

در پشت کتابت همه کس نام نویسد

[illegible]

شرح مثنوی مولانا رومی ملا علی قاری هروی [illegible]

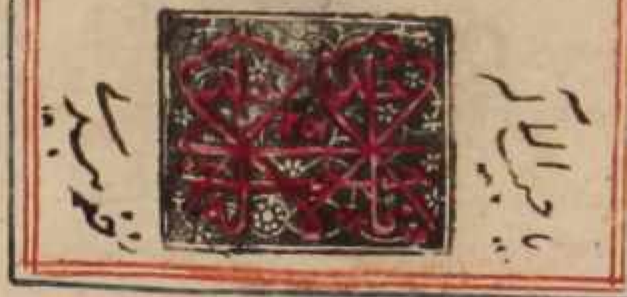
در قلعه [illegible] بطریق یادگار تحریر شد [illegible] ۱۳۰۲ القلم حرره

العبد المذنب محمد عظیم [illegible] در این وقت [illegible]

بودم [illegible]

در پشت کتابت همه کس نام نوشته

من نگویم [illegible] نام [illegible]



قصاید

دیوان — بسم الله الرحمن الرحیم — مولوی احسان الله ممتاز

قصیده اول

دل من طور عشق و طیبه باشد آستانش / خرد انجا است موسی و تجلی حسن جانانش
چه طوری که باشد عالم هستی کمر آنرا / قدم از بهر وی قله حدث انداز دامانش
زهی طیبه زهی طیبه که طهر اسم خوش دادی / که یثرب بود در کنود شده آن نام زایمانش
شاد باشد چه بوسائی بنام ایزد چه بوسائی / ید بیضا ز نور معرفت در جیب پنهانش
بنازم آن تجلی را که حسن روی او دارد / که باشد خرمن موسی آیه زآیات قرآنش
مگوی گوهر زدم بر سنگ کان دل را که گفتم طور / که گفته صاحب معراج اثری عرش حمانش
بگفتم طیبه آن هستم از طیبها ایمن / که زمین نیست آن زمین زطغیر جمیع سکانش
خرد مسانو نوشتم شد عصای کلک ما زین / بیاید بوصف صاف او که حاصل ز نسبت دنیا بنشش
تجلی حسن او گفتم نگفتم من حق گفتن / مجاز است این حقیقت کی نبیند از جمالی نهانش
پس آن دل همان عرش است من گویم که فهم آن / علی العرش استوی سازد نفخ روح انسانش

همان طیبه مدینه جهره دین را دی آئینه / که از وصف تشریفش آمده حرمت حرم سانش
خود با وصف صاف او صفا از مصطفی دارد / گوی اول نور کاول عقل هم دریافت فیضانش
تجلی را بیان سازم حقیقت را عیان سازم / صفت ابر کرام سازم کنم زان دو انسانش
بقدر اول بجاه افضل بعز اعلی بشان اولی / زهی فخر زهی جاهش زهی عزش زهی شانش 1
جو بر اصحاب فیضانش صفاتش این چنین باشد / فراوانی بود بر آل با عز فراوانش 3
عیان صدقش ز صدیق و هویدا از عمر عدلش / نمایان از علی علمش و حیا ظاهر ز عثمانش 2
جلو علم عصمت ورا از آن معصومه بد نسبت / که باشد بضعه نبی حدیث پاک در شانش 4
بحسن خلق و وصف خلق او نبود بیان حاجت / حسن آمد دلیل آن حسین آمد در برهانش
بود تسنیم و کوثر قطره از رقت قلبش / سر شک دیده زین العباء میسازد اعلانش
بکشاف همه شد از سبابش کاملی سبب این را / که کشاف علوم کامله باقر بود جانش
بود او مخبر صادق دگر کس زین خبر نبود / ز حال جعفر صادق بگو بنما بد اذعانش
بود طور تجلی حلم ذاتش کز ره نسبت / ز اسم موسی کاظم نباشد هیچ کتمانش
مسلم کی بیان آید تسلیم رضای او / ز تسلیم رضای او توان دریافت عنوانش
بیان آن تفاوت بی تفاوت از محالاتست / تقی او بان تقوی نماید نقی امکانش
خلاصه آن تفاوت بر زبان سازد سخنها را / نماید نام نامی نقی او نمایانش
خیال لشکر فتحش کشاید دل که در هر دم / خطاب عسکری او دهد یاد از دلیرانش

نه‌ایم ... [illegible] ... بادی دور لیسین آمد
دهر مهدی [illegible] ... دورانش

بدارج زود که نشمارد کز انجم صفر بادارد
که دریابد معارج کز فلک آنسوست پایانش

نخواهم بخشش بخواهم این مدیح ... [illegible]
که جان بر من و نظمم کند تحسین حسانش

خطا کردم پشیمانم که گفتم این بود مدحش
چه باشد مدح من جایی که مداح است یزدانش

جز زاد آخرت بهر من است این نظم می‌شاید
که زاد الآخرت نامش کنم تاریخ هم آنش

خداوندا بحق مصطفی و آل پاک او
رود چون زینجا بود همراه ایمانش

قصیدهٔ دوم

میروم این راه و از بیتابیم دل می‌تپد
حضرت شه گوید و منزل بمنزل می‌تپد

گر این بیتابی آرد رو بکعبه میرحاج
ساربان تا اشتر اشتر تا بمحمل می‌تپد

گرد تقلید تپیدنهای من قبله‌نما
رو بقبله گفت با اندازِ مشکل می‌تپد

بر فلک سر میدهم در یاد آنحضرت فغان
مهر را بیت الشرف مه را منازل می‌تپد

هست عشق آستان او مرا اندر سرشت
گر نبی بو سبزش هم آب هم گل می‌تپد

در هوای شمسهٔ نورش بچشم هر نگاه
ذره های خاک این ره مقابل می‌تپد

موج توفیق آورد آبی مگر بر روی کار
ماهی تفسان جگر بر ریگ ساحل می‌تپد

ای فلک طی زمان کن وی زمین طی مکان
مضطرب دل هست و در طی مراحل می‌تپد

لله الحمد اینک آنحضرت که گشتم محرمش
بر لبم لبیک با صد شوق کامل می‌تپد

حضرت اکبر شه غازی که از بس حرمتش
گر نیارم از ادب گفتن حرم حل می‌تپد

خسرو

خسروا گیتی پناها شهریارا داورا
ایکه بدخواه تو در بند سلاسل می‌تپد

این منم در حضرت با نظم دلکش مدح خوان
کافرینش بر لب سحبان وایل می‌تپد

وان تویی بر تخت شاهی کز قلم و سیف تو
خنجر سنجر تپید طغرای طغرل می‌تپد

تا جهان آباد میسازد همای عدل تو
بوم در اقلیم نوشروان عادل می‌تپد

بر کفت بیتابی قبل از سوال آرد نوال
شکر تو پیش از عطا بر نطق سایل می‌تپد

دشمنت تا یافت در تیغ تو قطع اتصال
بر فراقش مرگ از درد مفاصل می‌تپد

تا اصول احتسابت هست بر قانون شرع
از نهیبش در کف مطرب جلاجل می‌تپد

زهرهٔ چنگی هم از اندیشه‌اش در برج خویش
بیش از هاروت اندر چاه بابل می‌تپد

چون فرستم خط حلمت بهر شرم کوه قاف
کز گرانیها باول گام حامل می‌تپد

غنچه سان دم میزند هر که از شمیم خلق تو
از حجاب لهجه‌اش با بانگ عنادل می‌تپد

از جمالت ماهی شست آسمان چار رده
نی همین پروانه آسا شمع محفل می‌تپد

در جلالت نی تپیدن شعله را کار است و بس
آفتاب از وی بصد جا در چه فاضل می‌تپد

اسب شاه و اسب خصم او بجولانگاه جاه
آن مصلی میشود این جای فسکل می‌تپد

تو شکار صید دولت میکنی و حاسدت
زخم حسرت خورده همچون صید بسمل می‌تپد

وان تپیدنهاش را بیننده گوید این مثل
مدبری از حسرت اقبال مقبل می‌تپد

خصم تا دید بدستی تیغ و در دستی سپر
بی خبر گه در حرور گاه در ظل می‌تپد

تا کند ضبط مدحت هر کجا راقم بود
صفحه‌اش بر کف قلم اندر انامل می‌تپد

بعد ازین ممتاز آهنگ دعا بت میکند	زانکه آمین بر لب عالی‌جناب و فل می تپید
برق تا دارد تپیدن ابر تا برخاستن	کاین عبث هرگز نخیزد وان باطل می تپید
دوستت بینم که ابرش میکند سیراب کشت	دشمنت بینم که برق او را بجا حاصل می تپید

قصیده سوم

بکر است خط تو بسر قلم	دست پاک تو دستگیر قلم
سطرهایت چو سرو دید که شد	کو کو فاخته صریر قلم
نقطه‌ها ریخت بهر دانه به	از کف دو جهه تیر قلم
کف تیر فلک زهی دست	کرد ما صید خط به تیر قلم
بلبلش کرد نوبهار خطت	شد صریر قلم صفیر قلم
می‌ستیزد و سر بخجستم هشیار	بتماشای آمد اسیر قلم
نظر ناظران دوید و بماند	بر قمی نیست نظیر قلم
صفحات تو همسند قلم است	ورق دیگران حصیر قلم
بی تصنع خط تو و دگری	آن بود حجت این سفیر قلم
تا تو کردیش شاه شهره قسم	گشت کرسی خط سریر قلم
نبود با وجود مشقی تو	هیچ سر مشق دلپذیر قلم
خط یاقوت شد غلام خطت	یافت مستعصمی امیر قلم
بهر توصیف این خط زیبا	فکر ممتاز شد مشیر قلم

هست امروز در قلمرو خط	از تو ای شاه دادگر قلم
ناگزیر شهاست بر خط تو	سر نهادن چو ناگزیر قلم
بهر توصیف این خط زیبا	فکر ممتاز شد مشیر قلم
هم کند ز همت ای بهادر شاه	فتح ملک سخن دلیر قلم
لطف زان تخلص در سخن	هر قلمرو زیر دست زیر قلم
خوش لزوم بهادر است و ظفر	کز تو شد هر دو جا‌نگیر قلم
اغنیای ممالک معنی	قلم شان ترا فقیر قلم
هر که دیدان کلام رنگین گفت	ای خوشا گلشن نضیر قلم
بهر نفعی کنون اجاره کند	وصف ذات ترا مجیر قلم
ان شهی تو که آیدت سر خصم	زیر پا همچو خط بزیر قلم
شد اسیر کمند تو دشمن	همچو مضمون بخط اسیر قلم
هست بهرام جا اگر تیغت	چون عطارد که شد اجیر قلم
شه اقلیم چو ان دست بیت	حکم نافذ کند وزیر قلم
کرد تقلید فیض تو گهی	کم نشد مصرف کثیر قلم
کرد بیم مثال معدلتت	تن ظالم تن حقیر قلم
وحشی و نشستن بر انگشت	لوح وصفت چو شد مصیر قلم
همچنین وصف زرنگه شنود	زان صریر قلم نفیر قلم
خط کشد بر غلط حیات عنم	گر آن تیغ نیست تیر قلم

چون بتوصیف مجلس طربت	پرطرب می شود ضمیر قلم
کلفت روزگار کج آهنگ	هم بسر مینخورد ز زیر قلم
خلعت وصف لطف تست دراز	ای شده از قامت قصیر قلم
خلق شیرین و طینت صافت	هر رقم گردد شهد شیر قلم
نشر منشور تو جهان گیرد	این بشارت دهد بشیر قلم
وصف حلم تو هست بار گران	کی کشد جثه حقیر قلم
قاف نبود بپا تمکینت	یا فتم ز اول اخیر قلم
کم فتد در شمار اوصافت	از سخن مبلغ خطیر قلم
مدمح تو بس مدید بود	کشندش تا کجا و بسیر قلم
سرنگون گشته هست زین تقصیر	بشنو از لطف تو عذیر قلم
بعد ازین بر دعاست ختم سخن	نبود از صفحه تا گذیر قلم
رو چو کافور صفحه از ولیت	و ز عدو باد همچو قیر قلم

مصرع چهارم

شد از یوسف بمصر ایجاد کاغذ	بملکت شه کنون آستاد کاغذ
خط تو ساخت بر وی منزل	بگو آباد شد بنیاد کاغذ
شد آباد از رقوم خاطر تو	توان رفتن پی آباد کاغذ
بجسم ساده رویان زاغ چون صاد	نهد از خط خوبت صاد کاغذ
زبید از خطوط زاغ یاد بود	چو بادی کاغذی فریاد کاغذ

[illegible]

برنگ برگ گل گردش بهارین	رقمهائی تو شد خورداد کاغذ
ازین خط مبارک یافت تشریف	توان گفتن مبارکباد کاغذ
بی تحریر وصف ذات اکنون	بمتاز است استبداد کاغذ
زبس خود را صفا داده است بهرش	بود بر آینه ایراد کاغذ
صفای صبح و حسن آبگینه	شده زان بس صفا حساد کاغذ
بتحریر صفاء جو شاهی است	زصاد شد دیده ارصاد کاغذ
بهار آورده تو آن شاه عدالت	هراس باد برد از یاد کاغذ
چه تابی کاتشش سوزد که جواب	نجاتش می نشاند باد کاغذ
تری از وی برد اصلاح حفظت	نیاید ز آبها افساد کاغذ
ز کلک فیض تو برد در و نزدیک	زرفشانی کند امداد کاغذ
برجود کرد از جودش نویسند	نماید حاتم استمداد کاغذ
کشد بر خصم هیبت نام رتیغ	ندیده کس جز این فولاد کاغذ
چو همدست تو دستان را نوشتند	ازین دستان شد استعداد کاغذ
دهد رو کوه را از باد قهرت	بود آنچه از هوا رو داد کاغذ
نسیم لطف تو سازد شکفته	چو گلهای چمن آوراد کاغذ
بکینت افتادن دشمنان را	همان در آتش است افتاد کاغذ
بدلها مهر تو مهر زر است	کند صد شکر بهر ایقاد کاغذ

[illegible]

بدبو انت مصاف دارد ز بس | زر آبادست زیر آباد کاغذ ۲
عطایی ازو فو مشن چون تو انگرد | چو نتواند کسش تعداد کاغذ
گر آید کوه زیر بار حلمت | نماند جز پی اسناد کاغذ ۳
چو فرمان جهانگیری نویسی | شوندش خسروان منقاد کاغذ
جهان جز تو نخواهد شاه دیگر | نخواهد فاخته شمشاد کاغذ
نگنجد وصف دریوزه اعتلایت | شوند افلاک گر افراد کاغذ
نه استعداد کلک از بهر حصرش | نه بهر وسعت استعداد کاغذ
کند غرق خجالت این قصورش | بدست عفو تست امداد کاغذ
بتحریر دعای ارتقایت | ببالد هر یک از ابعاد کاغذ
فزون بادات ساعی تا فزون نیست | ز اعداد قلم اعداد کاغذ

قصیده انجم

امجد بلفظ یافت چو ترکیب از علی | بهرش علو مجد ازین لفظ شد جلی
وین اسم هست بهر شه عهد ملک گیر | شاهی که یافت ملک تبایید آن ولی
۹ جهد نکوش کاست رسوم بد از جهان | عهد خجسته‌اش فزود پی ملک خوشدلی
۱۰ تا جبش ز تاج کی به ز تختش ز تخت جم | خورشید گوید آری و گوید فلک بلی
زین بیش مجملی بمتانت چو متن بود | مانند شرح یافته زین شه مفصلی
۱۱ حکمش در انتظام خلایق بود بکار | احکام اختران و درو اینجا معطلی

۳ درچتر او جواهر زاهر نظاهر اند | در معنیش چو چرخ با نجم مکللی
۴ طاوسیش چو مروحه دیدار بی شرف | داده همای سایه چو در با موصلی
۵ بنشسته نقش ست به تسخیر عالمش | از آن نگین که هست بمهرش مشاکلی
۶ سیم و زر که سکه نامش بر آن بود | ننگ ست آب بهر وی بمه و خور ممثلی
۷ خواند خطیب خطبه بنام وی و رسد | از مشتری خطاب که از من تو فضلی
۸ جشنش مزاوجت بنموده ست با دوام | مهرش مبارکیست که دارد موجلی
۱۲ بختش لصیت دو اقبال رو چو کرد | مختار اختران شده بهر قرا ولی
۱۳ چشمی که نفع نیست ز کحل الجواهرش | میشایدش ز خاک در او تکحلی
آینه رسوم سکندر که زنگ داشت | زآیین باصفاش پذیرد مصیقلی
بدبینی حسود و بداندیشیش با و | گردد ز بهر چشم و سرش کوری و کلی
از همنشینیش بعد و عین بهشت هست | گر چشم وی بر درخ او عیب احولی
با هیبت آن دشمن خردل اگر چو کوه | پیشش شکوه است نمودنش بخردلی
در پرده فریب عدوش بدوستیش | حنظل اگر دهد بنماید سفرجلی
وز راه سهو دشمن او در از دوستیش | گر انگبین رسد بنماید هلاهلی
آن ناشنرا که سر کشد از سازگاریش | از قهر اوست بهر سزالیش سزاولی
و آنرا که نایش خلوص و داد هست | زان مهر در خصوص مفادست اولی
با رخش عزم اوست همه برق سرعتی | با فیل حزم اوست همه کوه هیکلی

آن برق آتش است برای تن عدو / وین کوه سیرگاه ز بهر دل ولی

میل ار کند برقص و سرود اندران شب است / رامشگری ز زهره و از ماه مشعلی

و ز بهر بزم عشرت او در شب شتا / مهر اخگری نماید و ماه آتش منقلی

بهر عطاردست بدیوانش کاتبی / بهرام را ابابد که او نیاد ولی

نشان شکوه اوست پی سلطنت حلل / جاه و جلال اوست پی مملکت حلی

تا جود نام مور شده از نام حاتمش / گوید انام حاتم طی را که ا بخلی

تا ثیر فیض بین که چو بیند سو سراب / در آب قطره گیرند و خاک منهلی

بگشاد دست جرات او تا به تیغ کین / بستند لب یلان همه از دعوی یلی

فتح آمده معالج آن تیغ بیدریغ / کز بسکه خورد خون یلان گشت ممتلی

تیغش بهمسری تو سر آفتاب را / در سینهٔ سماک سنانش نو منخلی

هنگام تیر افگنی او نشان دهد / ماه نو از کمانی و کیوان ز مقبلی

دعوی شیری که نماید شجاعتش / هست از ولای شیر خدایش مستجلی

ز انصاف او چو نصف و کمش هم زکسرها ست / هر کس بعدل کسری گوید که مهملی

ور آن بود مبالغه این خود حقیقت است / کش وصف عادلی بود این را اعدلی

گر با شمیم خلق وی آرد شمامه یاد / یادش بحس شامه بگوید که مختلی

شیرین خیال گشت چو خوش زان مذاق دل / شهد نش کنند بذائقه فهم حنظلی

زان حلم سایه گر بر کوه او فتد / چون کاه بهر کوه نگردد تحملی

قالب تهی چو قاف کند کوه قاف اگر / زان بشنود سخن بود ار چه بمجملی

آید چو در رقم صفت رای روشنش / خواهد ورق بخط شعاعی مجدولی

مرجانی آورد بنظر نک خامه را / آن گرچه آبنوسی با هست صندلی

بر صورتش ز حسن بود عشق بر کمال / کز کاملان حسن خدادادش اکملی

هم بر تنش بحسن بود احسن السیر / قد لاح منه حال کریم مفضلی

خواهد رقم بمدحت طبع شگفته اش / برگ سخن نه کاغذ برمان ار ولی

گر مشکلی بقصد کند درج در سخن / آسان نباشد اینکه کند فکر منجلی

تقریر او روانی ماء الحیات هست / تحریر را جلیست صفای سجنجلی

نظمش چو شد ز روی زمین سوی آسمان / شعری هوس نمود بشعرش مسلسلی

ضبط قلم نشود ادر بایع عالمش / یا رب بحق احمد و سبطینش و علی

این نظم مدح هر که ز **ممتاز** گوش کرد / از غایت نشاط نوا ز دکه بلبلی

ششم

ای شاه معظم و معزز / در رتبه ز خسروان ممیز

دامان و تیغ حشمت تو / باشد لطراز دین مطرز

ز و سبک نکند بعهد عدلت / بر فصل بهار موسم خز

بر شیر شبان گو سپندان / تهدید کند که در گوی فز

ز آفات زمان زمانیان را / حفظ تو بجای آهنین در ز

مانسب بهی

از حرز حفاظت تو عالم | باشد همه نفس و مال محرز
در دور سخات دور نبود | آرد گر میوه دو چهره گز
طی کرده رتبه سخاوت | در مطبخ جود تست نان پز
جود تو ز وعده ننگ دارد | کان گردد با درنگ منجز
تیغت چو شود برهنه در رزم | بر جسم عدو کفن شود قز
در معرکه شجاعت تو | گردان همه از عجوزه اعجز
تیرت پی سام و گیو آرد | تمثیل دو فاخته بیک گز
چون خاک سکون پذیرد از حکم | با رعب کنی بباد مهتز
حکمت چو مولد ورع گشت | ز اندیشه می عقیم شد رز
برفت آنکه لطف زند با شیخ | میگفت که خرقه‌ات بمی رز
اکنون با رند شیخ گوید | از توبه شکر می شکر مز
آنکو شنود شمیم خلقت | گوید به نسیم کاین چنین وز
با علم تو کاملان هر علم | ز ابجد نرسیده تا بهوّز
طبع موزونت ار نخواند | نثر عاری شود ز رجز
گر از تو درستی نیابد | رائی عقلا همه شود گز
از قدر تو بیش قیمت ار ای | کی نزد قدر شود مجوز
باشد لب دولت تو خندان | حاسد بجز اند لب گز

ز نام مجمع

آن یافته خط شعاع | به زوست بجامه جانت خز
با وسعت عرصهٔ شکوهت | مهد فسحت آسمان بیک گز
بزاز قلم دکان مدحت | بگشاد و بدید قافیه بز
بنوشت که ای بزاز همه جنس | بهر مداح خلعتی سز
ممتاز و دعا که در ثنایت | تحریر مطول است موجز
دریا ز سخات ترجمه باد | تا ترجمه من آورند از
دوران تو باد تا ثبات است | در دایره سپهر مرکز

هفتم

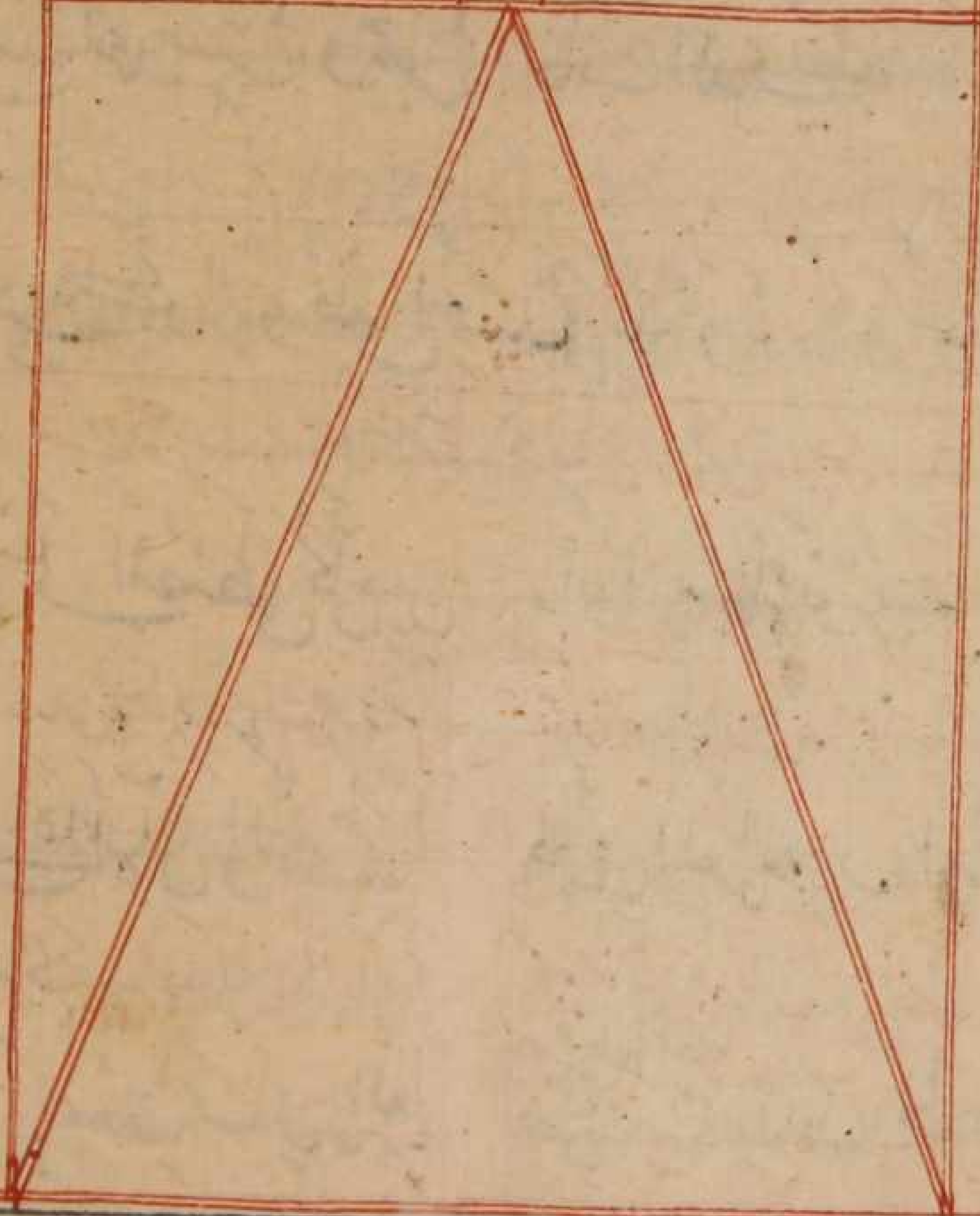
بهیچ از نقش مشکل در نمانی | بانمعنی همی مانی بمانی
کسی کو نقش مانی دیده باشد | چو بیند نقش تو گوید همانی
اگر نقش ترا بهزاد بیند | بگوید همچو من اندر زمانی
غلط گفتم چه مانی و چه بهزاد | بر از بهزاد و مانی بیگمانی
بحیرت گشت نقاشان چین را | بود مو خامه‌ات تیغ یمانی
ز دلبندیش گوید هر که بیند | که با دلدادگان گل زیب مانی
زمین چون آسمان بنماید از تو | کشی بر روی نقوش آسمانی
نگردد سیر از دیدن نگه را | کنی بر نقوشت میهمانی
کشی مینا و زان قلقل گشایی | نگاری غنچه و زان گل دمانی

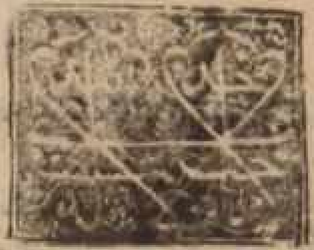
وگر از آهوی نقشی به بندی — ز رشکش آهوی چین را رمانی
بر آید گر ز دست نقش بندی — کند ابروی خوبانش کمانی
زهی نقشی که همچون شعر ممتاز — همی آرد بدیها شادمانی
ز چشم بد خدا بخشد امانی — بگو نقش ترا مرزا امانی
بدور چرخ تا ماند چو نقاش — ز نام نقش تا ماند بجانی
مدامت بر سر لوح زمانه — نشیند نقش آمال و امانی

همی کوشند شاهان زمانت سر زمینت را — گدای آستانت سان به بیند آستینت را
بروت ببر میدان شد غار شیر می‌گویند — کمین گیران کمانت را کمانداران کمینت را
با نمرد آز یا شمشیر ننگ فتیل و بستان — پی خصم جانت بس بود چینی جبینت را
خیانت خانیت را بر سر خونریز می‌باشد — امان بخشد امانت از بد دوران امینت را
خور از بیت الشرف ماه از منازل روز و شب شاها — همی گوید مکانت اسلام یا مکینت را
۱ اگر بر رخش بنشینی بعزم رزم در میدان — شود فتح و ظفر زانسو سد خصم زمینت را
۳ که نشناسد ترا ممتاز کز مدح بها دارت — نمود از بیشانت نکته‌های دلنشینت را
۴ کسی کو نیکخواه نیست و انکه آید بد اندیشیت — طرب با داخیانت را و تعب با داحینت را
[illegible]

توکی یار امیر المومنینی — که در بند خود دوال و سینی

بذکر نام او شکی ز نزی — بباد رفتگانت در زمینی
بوصف دیگرت بانگ غنیست ز آن — بوصف او کسان در طنینی
گهی با هش نبردی یا خروش الحان — نمیدانم نگینی یا غنینی
و هی داد و دهش و حرف بیجا — پی دادن بنام او غنینی
بماندی غافل از دی با این عمر — هنوز آیا بصلبی یا جنینی
بخارستان عذری ابر مدرار — پی کشت وفا سال آستینی
که چون او بود در عهدی بفرما — که آگه از شهور و از سنینی
نصیحت بشنو از ممتاز و آن کن — که دیگر کس نکو بد این چنینی





بسم الله الرحمن الرحیم

إلهي لك الحمد سرّاً وجهراً	فأنت الذي يطفئه ذنب قهراً
خدایا سپاس تو نهان و هیدا	توی آنکه راند بلطفش غضب را
لساني شكورٌ وقلبي بنعمائك كبداً ويوماً وحولاً ودهراً	
شب و روز هست و هر دو سال شاکر	زبان و دل من ترا بهر نعما
أصلّي على المصطفى كلّ حين	بأنوار سيماه نوّرت دهراً
زمن بر مهر درود است هر دم	که افروختی دهر زان نور سیما
وأثني على الآل والصحب طرّاً	لهم في الفراديس أجر بنهرا
ثنا بکنم بر همه آل و اصحاب	که بهر وفاشان بهر شان کردی اجرا
إلهي إلى ضعف ممتاز انظر	بقوله منه منك ظهرا

خدایا

خدایا بتو ضعف ممتاز بنگر	ز احسان خود بخشش اوکن توانا
شاه رسل رضای خدای جلیل را	تعبیر کرد سبط تو خواب خلیل را
شمشیر فتح یافت علی از تو به ازانکه	داود یافته زره اشموئیل را
فرزند تو رضا ز ضمانت یافتست	بهر حنان که جانبود قال و قیل را
ضامن لقب بیافت چنانکه از کفالتی	ذوالکفل شد خطاب نبی کفیل را
فرق از زمین است تا بفلاک در شکافتی	زانگشت یاه زالعصا آب نیل را
جان داده مسیح بخیز یکدمی زیست	جان داده تو یافته عمر طویل را
آن نور اولی که زلا تابشش بخلق	یوسف بیافت حسن عدیم العدیل را
قوسین کاشیانه شهباز قدر تست	بی بر نمود تیر زبر جبرئیل را
از بهر تا بجان سبیلت بروز حشر	کرده سبیل رحمت حق سلسبیل را
نام تو محو جرم ز مجرم همی کند	مدحت بود دعای شفائی علیل را

ممتاز اینچنین بست دو هد مدح تو شفاش	
ثابت کند بحشر عزیز این دلیل را	

بود در عشق تا ببری کندلی صبر صابر را	زتبع طبیعه خداش نظر بدوب تاکشید جابر را
روم زاهد چسان در کعبه کز با دسر کوبش	چنان گریم که سیل اشک به بست عابر را
نه بینم عاشقی اینجا که فیض عشق زو گیرم	ز عشاق گذشته حالیا بینم مقابر را
سر وقندری که ره یابم اگر تا زبیتبه باشش	بشویم و مساجد ز آب چشم خود منابر را

بعشق نوجوان خوبی زخود شد بیخبر ممتاز
ازین حالش خبر باشد اصاغر تا اکابر را

غیر از دلم که گرم تلاش است ناز را
کی صید جستجوی کند شاهباز را

یارب رسد بشانه شکستی و دست من
زان زلف وا کند گره نیاز را

نتوان ادا نمود بعمر دراز هم
دور از کسی شکایت عمر دراز را

باشد نماز سجدهٔ سهوش فرامش هم
هر کس که سهو کرد سجود نیاز را

نذر امید وصل نمودیم جان بهجر
کردیم خوش علاج غم جانگداز را

طاعات مرده را دم عیسی بود نیاز
غم نیست زانکه فوت نمودم نماز را

ممتاز خون ما ز گل شمع بو دهد
سازند گر ز آهن آن تیغ کاز را

در حشر گر از سینه کشم سوخته دم را
اندر تف دوزخ بکنم باغ ارم را

با شعلهٔ عشق بدیوان قیامت
از نامهٔ اعمال کنم محو رقم را

تا حوصلهٔ بلهوسان کم شود ای عشق
اندک بفزا تلخی زهراب الم را

قانون محبت نبود قاعدهٔ عقل
اینجا چه فروغ است براهین حکم را

[illegible]
[illegible]

ممتاز رقم میزنی از عشق بکر حرف
آتش زجگر میجهد امروز قلم را

حرف

11

تا جگر خون کنیم جیحون را
سر دهد آید بدیده چشمهٔ خون را

بر سر راستی نباید یار
تا نمودیم بخت وارون را

او مضمون شوق رنجد و من
ننویسیم جز این چه مضمون را

یاد داده است عشق ناله زدن
بر زمین میزنیم گردون را

از می لعلگون شدم تا بب
تا نمودی تو لعل میگون را

بر چراغ مزار ما الفت
کرد پروانه روح مجنون را

میکند پر تو حنا گوشت
لعل سیراب در مکنون را

زینت فرهاد و قیس اکنون من
کنم آباد کوه و هامون را

آن پری شد مسخرت ممتاز
بدمیدی کدام افسون را

نیست غیر از خودنمائی هیچ کار آیینه را
گشت یار رو بتو تا صحبت برار آیینه را

غیر فرق اعتباری نیست ز تو یار رو بتو
بلکه از رو بتو باشد اعتبار آیینه را

بعد ازین از منصب بلبل بطوطی فرده باد
هست از عکس خطت رنگ گل در کنار آیینه را

عکس از روی عرقناک تو تا در وی فتاد
آمد آبی تازه بر روی کار آیینه را

این دل نازک حریف سختی بیداد نیست
آشنا با سنگ میناز بنهار آیینه را

گرد حیران از تو با همدم وصیت دیت مرگ
گر برای او کند لوح مزار آیینه را

مید هد روی ترا از بهر یار انسی
شاهد مقصود باد اهکنار آیینه را

میکند نظارگی را دیدا وی اختیار
گفتمش ممتاز دیگر اختیار آینه را

بر داشتی سحر ز رخ خود نقاب را — رو داد حیرت آینه آفتاب را
تا بست ز قرار ز دلها اگر ببرد — راه زنجیره بست در دل برق اضطراب را
آموز بان عندلیب بد تماشای عجز — برچیدار جبین تو چین عتاب را
از چشم نیمخواب کسی بعد ازین مگر — بیند بخواب فتنه بیدار خواب را

ممتاز در وداع کسی خبر یاد نگفت
هوشم قرار و جان و دل و صبر و تاب را

سری بحرف تو ناصح کی است شیدا را — بردی بغیر عبارات مکر و شیدا را
مپرس بیهده از حال خسته ام همدم — کسی چه شرح دهد حالت هویدا را
زما زمانه مجنون و کوهکن پرسید — نه آنکه بود کی اسفندیار و کی دارا
تصرف حل روست کند نگه را روح — که لطف بوی نهانست رنگ بیدا را
بعمر من چاک گریبان من برابر نیست — گرفت چشم و دستم اندازه طول بیدا را
بما چه کینه بود زد رقیب سنگ سرشت — که خوانده ام ز قران آیه کبدا را

شده است خال کسی دشمن من ممتاز
کنم بداغ بدل نقطه سویدا را

بت پیمهر من بگذار کین را — مکن آلوده چین آن جبین را

قیامت میکند صوت فغانم — نگهدار و خدا عرش برین را
روان شد محملش اکنون و داعی — دل غمدیده و جان حزین را
بجان عشق صد منت نهاد است — هزاران آفرین حسن آفرین را

مبادا آتشی در شهر افتد
مکش ممتاز آه آتشین را

شکر از عشق لبش کردم غبار خویش را — طوقگاه طوطیان بینم مزار خویش را
تا فریب وعده در کار کسی کمتر کند — مینویسم شرح درد انتظار خویش را
لب بخیل حرف لطف و چشم خوکرده با عتاب — چون کنم تسکین دل امیدوار خویش را
نیست رو گردانیش جای شکایت آنکه من — نیک دانم انقلاب روزگار خویش را

گاه سبز و خنده بر گل که به نرگس چشمکی
صبح دیدم در چمن ممتاز یار خویش را

بسکه کردم آتش افشان در بیابان ناله را — گرد باد شد گشت ما تا شعله جواله را
ریختم لخت جگر از چشم گل در خون تپید — دل برون افکندم از بر داغ کردم لاله را
لعل گردد قطره خون بر بساط جوهری — عرض بر دامن دهم گر از جگر پرکاله را
سال عمرش چار ده نبود هنوز و جلوه اش — میکشد بیرون ز خلوت زاهد صد ساله را
فتنه را دست تطاول می شود هر سو دراز — چون کشی پهلوی چشم سرمه سا دنباله را
گر در آغوشت کشد ممتاز جای شرم چیست — یکشبی صحبت توان نگر بست باده ساله را

بر دوش کاه وار غم همچو کوه را
نازم تحمل دل محنت پژوده را

آهسته رو سرشک دل زار همره است
نتوان به پس گذاشت رفیق ستوه را

کامی تهی ز خار تعب نیست راه عشق
پیموده ام بپای طلب هر کروه را

با ساکنان دیر ز طاق حرم مساز
زاهد بنه بطاق بلند این شکوه را

ممتاز اهل دلق همه حلیت اند زرق
زنهار معتقد نشوی این کرده را

تا پر کنی ز آب طربناک شیشه را
اول بآب خضر بشو پاک شیشه را

مست است از شکار دلم آن سوار ترک
گویی که بسته است بفتراک شیشه را

دیدیم کامتیاز لطیف و کثیف نیست
کردیم خشت سر خم افلاک شیشه را

زاهد بیا که هست درو می مزن بسنگ
زین پس کنیم کوزه تریاک شیشه را

با دل که شیشه می صاف محبت است
مستان او زنند ته خاک شیشه را

شکرش ادا بلهجه قلقل همی کند
بر نعمتی که آمده از تاک شیشه را

ممتاز اوست مالک میخانه کآمده ست
جام و خم و سبو همه املاک شیشه را

به تیغ ناز بود لطف گر کشی ما را
چه لطف زینکه به تیغ دگر کشی ما را

بشوق کشته شدن سوختیم بس شبها
نشد که شمع صفت یک سحر کشی ما را

تمام سازی بیک لطف کار ما قاتل
چرا بحسرت زخم دگر کشی ما را

کشیده

کشیده تیغ نهانی ز ما همی گذری
ز رشک قتل رقیبان مگر کشی ما را

بسته ایم کمر حسرت بهر جان دادن
خوش آنکه آیی و بخویش کمر کشی ما را

برآوریم سر نو چو شمع گردانیم
گر تیغ ناز کشی و ز سر کشی ما را

بود پیام ز ممتاز آنکه گشتن ما
بخاطر ار بود بتخیط کشی ما را

ز سر نمیرود از بسکه بیهشی ما را
ز جام نیست غرائم سرخوشی ما را

بیاد وعده فراموش خود مگر محویم
که تا شد اینهمه از خود فرامشی ما را

شکوه ناز فزاید ز بیگناه کشی
برون ز مصلحتی نیست گر کشی ما را

گذشت صولت بهمن کنون بده ساقی
بجام رنگین خون سیاوشی ما را

بکشور دل خود ره بریم تا ممتاز
مباد چون جرس از ناله خامشی ما را

فروغی نیست در شبهای هجران کوکب ما را
بود در روز سیه هر جا شود روز شب ما را

ز لب بستن از عرض تمنا فتوی عشق است
بود حسن ادا از خامشیها مطلب ما را

نه شمع و گل بود جانا حریف دولت حسنت
نه لایق بلبل و پروانه باشد منصب ما را

ببین جوش حلاوتها گذران لبهای شکرخا
خیال بوسه بشکستن همی بندد لب ما را

نباشد درد کین ته شیشه دل اهل حریفان را
که ساقی ازل کرد است صافی مشرب ما را

برنگ شمع وارون شعله از نوک قلم خیزد
اگر ممتاز بنویسد کسی سوز تب ما را

دل غمدیده کز جور تو دی شسته است خون‌ها را
ز چشم خونفشان امروز می‌آید برون ها را

سر باز آمدن کی داشتیم از دامن صحرا
کشان در شهر آورده است نیرنگ جنون ما را

کمر چون از برای کشتن عشاق می‌بندد
نخستین قاتل ما میکشد بهر شگون ما را

قدم از وادی مجنون فراتر مینهیم ای عشق
ز بس افتاده است اکنون هوای بیستون ما را

فسون خواب‌بندی را گمان افسانه میکردیم
یقین ممتاز آمد ز ان دو چشم پرفسون ما را

گریه تا هست بیاد رخ جانان ما را
اشک تا شد گل خورشید بدامان ما را

دست از ما نتوان داشتن ای جوش جنون
دامنی هست اگر نیست گریبان ما را

نوک هر خار نماید رگ گل بسکه شگفت
غنچهٔ آبلهٔ پا به بیابان ما را

اشک گرم است بچشم و دم سرد است بلب
در سر و کار تو ماند آنچه ز سامان ما را

آه ممتاز ندانیم که بر دل چه گذشت
می تراود همه خوناب ز مژگان ما را

در خیال تو شب گذشت مرا
خواب در چشم تر نگشت مرا

شهربان دست برکشید از من
که جنون میکشد بدشت مرا

ساغر و موج می جدا از وی
در نظر هست تیغ و طشت مرا

یکجهان آشناست دختر رز
می نماید بد این پلشت مرا

آنچه بگذشت بر سر فرهاد
همه آن گشت سرگذشت مرا

[illegible]

گرچه گشتم جدا ولی شادم
که سوا دوست بازگشت مرا

او که دست حنا بتاب زده
پست کرده ز پشت پشت مرا

از پی یک نگاه پیش آمد
بار قیبانش هفت و هشت مرا

آه ممتاز در ادای اهل عشق
صبر و طاقت تمام گشت مرا

گردش چشمت کند ایما بمیخوشی مرا
دور این باغ دهد تکلیف بیهوشی مرا

او در آغوش نیست و هر دم از نیرنگ عشق
می‌برد از خویشتن شوق هم‌آغوشی مرا

در حجب آمد جدائی مانع دل داشتن
هست از شبهای تار خود سیه‌پوشی مرا

طوطی از آئینه گویا میشود در حیرتم
چون زبان شد پیش رویش محو خاموشی مرا

آرزوی دیده گوشش تازه از زان سرمه شد
گوشوار او فزوده شوق سرگوشی مرا

تا فراموشی بود ممتاز از یاد منش
یاد او آید بهر دم زین فراموشی مرا

گفته‌ام ترک خرد بند نگوئید مرا
جسته‌ام راه جنون باز مجوئید مرا

محو گشتم بخیال تن بویاش ز بس
رنگ من گشت همه بوی ببوئید مرا

گل و شمع و مه و مهر بود همه ای خوبان
هان نکوئید ولیکن نه چو او ئید مرا

عرق شرم گنه داشته‌ام چند سبو
چون بمیرم بهمین آب بشوئید مرا

من ممتاز بگفتم که بدت میگویند
گفت از من تو بگوشان که نگوئید مرا

دل هوادار بتان گر اینچنین گردد مرا
بت پرستی عاقبت بینم که دین گردد مرا

حرف آن گرم اختلاطیها که بودش پیش زین
می‌رسد تا بر لب آه آتشین گردد مرا

دست در زلف سیاه او زدن سهلم نمود
این ندانستم که مار آستین گردد مرا

نقطهٔ خالش که هست اکنون سواد دیده‌ام
رفته رفته چون سویدا دلنشین گردد مرا

گر بود ممتاز در عشق بتان این گریه‌ام
اشک خونین قشقه از بهر جبین گردد مرا

هر کجا رنگین ادائی در نظر آید مرا
اشک خون بی اختیار از چشم تر آید مرا

در دل بیرحم او از بسکه تاثیری نکرد
رحم بر حرمان آه بی اثر آید مرا

بسکه از مار سیاه زلف نیشی خورده‌ام
در چمن از سایهٔ سنبل خطر آید مرا

تا بیاید بر سر نعش من آن عمر ابد
زندگی خواهم که در کویش بسر آید مرا

تعبیه در سینه‌ام ممتاز مقناطیس کن
تا نه پیکانش دگر از دل بدر آید مرا

دستگاه عشق رو داد است تنگی حالا مرا
وقت طفلی بود مجنون کمترین لالا مرا

آفت دین و دلم شد آن نگه از طرف بام
این بلا آمد فرود از عالم بالا مرا

کی توانستم خریدن جز تو خوبان دگر
زانکه نرخ از عشق بالای تو شد بالا مرا

کی فرود آید سر من بر سر سامان عقل
سربلند از عشق کرده همت والا مرا

بس بود از بهر دفع تلخکامیهای شوق
حرف شیرینی از آن لعل شکر پالا مرا

شد دوتا قدم ز بار عشق آن زلف دوتا
میکند این لام الف افزون سودا لا مرا

حسن بی‌مهرو متاع بی‌وفایان را قلیل
کم بزد ممتاز میل گل به این کالا مرا

گر بد اندل چو سنگ ترا
انگبین بر دخدنگ ترا

یافتم زان نگاه زیر نقاب
هست در پردهٔ صلح جنگ ترا

غنچهٔ گل نمونه پیش نهد
آنکه دوزد قبای تنگ ترا

رنگ حوران حریر گردد دوران
دست تقدیر بخت رنگ ترا

بی درنگی نبود آمدنت
وقت رفتن چه شد درنگ ترا

تار قانون آه ما باید
مطرب بزم عشق چنگ ترا

ناصح مطمئن کجاست دلا
بنگرد یار شوخ و شنگ ترا

می‌برد شاهباز مژگانش
طایر قدس صید چنگ ترا

آمد از سخت‌دلی بتان ممتاز
شیشه بر سنگ نام و ننگ ترا

آه سرد ما نسیم آمد گل روی ترا
چاک دل مقراض باشد سرو دلجوی ترا

نیست جا خالی کمان وار بمیدانش ز صید
میشوم ای غمزه قربان زور بازوی ترا

آتشی در خرمن گردون زدی برق از قضا
بختی در پردهٔ او شعلهٔ خوی ترا

این دل آسوده است پهلو گرفت از بیدلان
همچو ما باد دل آزرده پهلوی ترا

صبح آن رخسار را از چشم ما پوشیده کرد
دود مان باد اسیه یارب شب بوی ترا

نیست جز بادی که تشنه چو خویش آورد
سوی ممتاز آرد ار باد صبا بوئی ترا

چشم بد دور هرکه دید ترا
از همه خلق برگزید ترا

سرکشیها نمود بی و آخر
جذبهٔ الفتم کشید ترا

حیف باشد بدردم ار نرسی
خبر درد من رسید ترا

تا نبردی دل رمیدهٔ من
بیوفا دل نیارمید ترا

دل از آن گفت با تو ترک سخن
که سخن ناشنو شنید ترا

بت بمهر من ار کین بگذر
بخدائی که آفرید ترا

دم جانبخش او ز سر ممتاز
بو تن مرده جان دمید ترا

لطف جز با دگری نیست ترا
جانب ما نظری نیست ترا

ما ز خود بی تو نداریم خبر
هیچ از ما خبری نیست ترا

میتوان یافت ازین سرکشیت
که بما هیچ سری نیست ترا

بلبل از عشق به پروانه ملاف
قابل شعله پری نیست ترا

خویشتن را مکش ای ابر بلند
همچو ما چشم تری نیست ترا

شب ممتاز نشد روز ای آه
آه رنگ اثری نیست ترا

سر نشب

سرب آتش بود خون شهیدان ترا
همسری با شعله بخشد تیغ عریان ترا

رنگ گر ز روی من و آبی که از چشم تر رفت
رفته رفته آب و رنگی شد گلستان ترا

آه حسرت میکشد اینجا دل صد چاک من
شانه آنجا میکشد گیسوی پیچان ترا

بلبل نو دارد ای باغ پیر از حسرتی
تا شوم نظاره‌گی یک لحظه بستان ترا

تا ز مژگان که نیشی بر دل ار نرسید
خونفشان ممتاز می‌بینم مژگان ترا

دل چرا از ما برد که سرده خدنگی سوی ما
تا نشیند جای دل پیکانش در پهلوی ما

دل کجا و تاب عشق آن خم ابرو کجا
نیست ای یاران حریف این کمان بازوی ما

رنگ گل را در نقاب ار بال بلبل جا دهد
گر نقاب از رخ گشاید در چمن خوشروی ما

گفت در کار زبان شوق اول سرمه کن
تا نگردد همزبان با نرگس کم گوی ما

آن طرف ممتاز از دشت عدم بر میزنیم
خویش را گم میکند عنقا بجست و جوی ما

گر پای در رکاب زند ترک مست ما
دیگر عنان صبر نماند بدست ما

او رخ نهفت مژده با سلامیان برید
گردید حق پرست دل بت پرست ما

پیمان عشق چون شکنم زاهدا خموش
آگه نه مگر تو ز عهد الست ما

قفس نصیب با دگران باد ناه جسن
دیگر مگر مبیت ز هجر شکست ما

کی ناله را ز پیش رود کار با قفس
هر غمزه کار دست بی تیر شست ما

برسته ایم چه عمل تا بکوه و دشت … از بس بود بملک جنون بند دست ما
بالای او که پایهٔ خوبی بلند کرد … وصفش کجا و حوصلهٔ فکر پست ما
اکنون ببزم همنکنی یاد پیش ازین … پیوسته با تو بود بخلوت نشست ما
ممتاز تا بجر بلا رو نیاوریم … کی ماهی مراد بیفتد بشست ما

یاران دعا کنند که بعد از هلاک ما … گرد و نثار دامن او مشت خاک ما
با حسن پاک دست زنیک جیب سر زده است … تردامن هوس نشود عشق پاک ما
زاهد فریب سایهٔ طوبی نمیخوریم … باد ادام بر سر ما ظل تاک ما
گر رشتهٔ زینهش نابدم بدست … دل بستهٔ رفو نشود جیب چاک ما
ممتاز داغ در دل افسردگان بهد … هر گرم ناله ست دل دردناک ما

گرد دعی جیب ملایک غبار ما … دامن فشانی از تو نجاک مزار ما
از هیچ روی تاب قراری بجا نماند … تا برد تاب روی تو از دل قرار ما
داریم بحر و جوی نه دامان و آستین … تا موج گریه زد مژهٔ اشکبار ما
پیمان بسکشی بلب یار بسته ایم … نتوان شکست از لب ساغر خمار ما
رنگ عذار گل شفق آسمان شود … آید سحر بباغ چو رنگین عذار ما
خونش ز خون ما نبود سرخ تر چرا … در پای خود گرفت حنا را نگار ما

جانی که داشت براه نثار دل … ممتاز آفرین بدل جان نثار ما

چین برابرو بود مگفت آن بت خونریز ما … گرد و از خون کسی آلوده تیغ تیز ما
اشکخون با بارهای دل همیکرد بچشم … این بود در دوری گیتی هفت درد آمیز ما
کم توان زد لاف از پرهیزکاری بعد ازین … چشم بیمار کسی زد رخنه در پرهیز ما
خسرو ما گفت چون بر قتل دلها گذشت … بر زمین اینجا نمی افتد سم شبدیز ما
آن بت ترسا اگر روزی بمسجد میرود … میرود بتخانه هر شب زاهد شبخیز ما
درد دلرا حالیا در نامه می پیچیم کاش … دل بدرد آید ترا بر حال غم انگیز ما
دست چون ممتاز در دامانت آویزم بحشر … این بود در دعوی عشق تو دست آویز ما

در جگر داغ و بمژگان اشکخون داریم ما … میرسد فصل گل آهنگ جنون داریم ما
شعله میریزد برنگ شمع از دل بر زبان … سوز عشقش را نهان در سینه چون داریم ما
جرعهٔ جامش نصیب کام امیدوار شد … کی شکایت از سپهر و از کون داریم ما
میتوان آسان بکوی یار شد دنبال اشک … گریه گر یاری کند خوش رهنمون داریم ما
در مقام بیخودی هر شب بیاد بزم او … از فغان دل نوای ارغنون داریم ما
ترک عشق از ما مجو ناصح که در شغل جنون … خوش فراغتها ز عقل ذو فنون داریم ما
سر بجیب آورد دشمن بهر آزارم فرو … فال خوش آمد که او را سرنگون داریم ما

صبح خندیدست و بی نور رخش ممتاز آه
گریه های شام هجران تا کنون داریم ما

بگوشش کس نرسد تا نهفته مطلب ما
نهفته کاش بگوشش کسی رسد لب ما
برنگ توبه شکستن بمذهب دگران
گناه هست شکستن سبو بمذهب ما
کسی که ختم نه زلفش همه درازی شد
کی اعتماد کند بر درازی شب ما
هزار منصب پروانه‌ات اگر هوس است
یکی بناله بیا سبز طرز یارب ما
نظر بگوهر آن گوش میکنم امشب
هزار شکر که تابنده گشت کوکب ما

چه آتشی است بدل کز حرارتش ممتاز
برنگ رشته شمع است رشته تب ما

زکار رفت متاع عشق در کنج سلامت ها
جنون کو تا دهد عرضش ببازار ملامت ها
نکنجی بعوض اجر یک فغان در عرصه محشر
قضا از بهر عشاق است در فکر قیامت ها
بآب دیده سبزش دار گر دی جوی روز
نهال عشق چون شد خشک بار آرد ندامت ها
دم سرد و سرشک گرم و حسن خشک و چشم تر
بود بیمار درد عاشقی را این علامت ها

دگر ممتاز در گلشن نگردد سبز شمشادی
اگر سبزان تو گلگون کنند از نازقامت ها

لب جوی تو یا گلزار آه اینجا و آه آنجا
بیابان با تو یا صحرا و راه اینجا و راه آنجا
دیار مصر گر خوبست شاه اینجا و شاه آنجا
زمین گردون نیست در عهد تو ماه اینجا و ماه آنجا

کدامین راه بلغزیدم بسوی او رسیدن را
همی بینم بدیر و کعبه راه اینجا و راه آنجا
زیوسف در حقیقت آبرو افزود کنعان را
کم از دی در نه نخشب چه بینی چاه اینجا و چاه آنجا
بود عزت بمحشر اغنیائی خیر پرور را
سعادت در معیت آشیانست جاه اینجا و جاه آنجا
باین اکل ضلالت شیخ جنت را صفا باشد
بدوشش بار بردار تو کاه اینجا و کاه آنجا
بدل دارای اگر جانیم یکی صدر است و پائینم
نشستن را بمن فرمای خواه اینجا و خواه آنجا

بگوی یار جا کن یا بیا از خانه‌ات بیرون
نباید بودنت ممتاز گاه اینجا و گاه آنجا

من و جائی که طرب خیز بود خاک آنجا
تخم حنظل بفشانند و شود تاک آنجا
صورت عیش بمیخانه نگیرد غم دهر
دود ساغر مشود گردش افلاک آنجا
در دبستان جنون چون نکنم کسب کمال
سردی طبع شود شعلهٔ ادراک آنجا
نیست در خانهٔ عشاق فروغی بچراغ
شمع افروز بود آه شررناک آنجا
گلشن عشق چگویم چه بهاری دارد
بر گل خلد زند خنده دل چاک آنجا

رند آن میکده هستم که هر آنکو ممتاز
جرعهٔ می خورد از جرم شود پاک آنجا

ره بکعبه هست از آن کوی و بود پاک آنجا
که مبادا گذرد آن بت سفاک آنجا
بر درش نامه بنید از دو بگریزد حیث
خوف قتل است سزد قاصد چالاک آنجا
منکر میکده بودم بغلط به که بمی
لب آلوده انکار کنم پاک آنجا

تا بیفتد که بعالم بدنش در حمّام
چند روزی بکنم خدمت دلّاک انجا

گو بخوبان چمن خوبی آن قد ممتاز
گلبن و سرو بدیدم همه کاواک انجا

من و طیبه که به از نور بود خاک انجا
کار ذرّات کنند انجم افلاک انجا

شرفی خاک رهش را که با بودن آب
از نسیمش شود اعضای وضو پاک انجا

بحر رحمت بشود آن قطره که از وی ریزد
چون کند تاب بسر جبهه عرقناک انجا

صاحبش ست جنابی که ز بس تعظیمش
بال جبریل برو بد خس و خاشاک انجا

در مقامیکه رود ذکر ز اعجاز لبش
میشود زهر بخاصیت تریاک انجا

نیست ممتاز ز بالغ صراطم خطری
دستگیری کندم صاحب لولاک انجا

ناحق کس گوش گیرم درحق مینا کجا
حق حق واعظ کجا و بق بق مینا کجا

حور را با کسوت خلدش بر رندان چه قدر
حسن و خشت رز کجا و استبرق مینا کجا

جا نگیرد میوه های دیگرم هرگز بچشم
ساقی با دام چشم و فستق مینا کجا

کج مباز ای دهر از منصوبهٔ بستان شتر
میرهد فیل فلک از بیذق مینا کجا

سنگ بارد گو سخنهای درشت ناصحان
بشکند ممتاز ز نیها رونق مینا کجا

گویند که او تیغی ترکانه کشد فردا
کو قش ز همه بیشم از خانه کشد فردا

بنعل

19

ای عقل تو تدبیری امروز بکن ورنه
از شهر بدر شستم عشق دیوانه کشد فردا

زنبور ببرگ گل بنشست و جفای او
بلبل کشد امروز و پروانه کشد فردا

دی مستی چشمت شد تقوی شکن صوفی
بر سدره دیر امروز پیمانه کشد فردا

امروز از و بگذر ممتاز بگون آویز
آن کاکل دلبندش گر شانه کشد فردا

ترا چشم طناز خاموش گویا
مرا اشک غماز خاموش گویا

چه سازم برنگ شکسته که باشد
بو اگر دن راز خاموش گویا

نیاز آورندت اگر خود نگوئی
بود از تو این ناز خاموش گویا

بدل خواستن گو نجنبد زبانت
بود جمله انداز خاموش گویا

سخن از پیام او نیست در بزبانها
بود نامه ممتاز خاموش گویا

شانه اصلاح کرد زلف ترا
اَصْلَحَ اللهُ شانَهُ اَبَدا

سنگ معسی بیار دار ساید
کس حنا بهر آن ید بیضا

با خیال لبانت این دل چاک
کو بیا هست خستهٔ خرما

رنگ را اختلاف نی ز دو ست
حسن و عشق است یک گل رعنا

گریه گر نآیدم شوم بیتاب
بود م این نماز استسقا

اشک عشاق در تصور حسن
به ز دُر است در بها مُهما

بو ز وصفش دهد دمم ممتاز
برگ گل شد زبان من گویا

بدل از داغ عشق دردی و داغی کرده ام پیدا
ز داغ کفر و درد دین فراغی کرده ام پیدا

دل خود را که شوق بی نشانی بود زخود بردش
من اندر خانهٔ عنقا سراغی کرده ام پیدا

فرو ناید سرم هرگز بتسلیم خردکیشان
که از اقبال جنون خود دماغی کرده ام پیدا

رقیب روسیه در دستم افتادست و دشنامم
که از بهر بلا گرد آتش زاغی کرده ام پیدا

همی جویم دل گم گشته در زلف سیاه او
ز تاب گوشوارش شبچراغی کرده ام پیدا

خزان هجر او افسرده ام دارد ز رشک خون
بی تفریح طبع خویش باغی کرده ام پیدا

مرا ممتاز سیر صنع حق سرمست میدارد
ز دور آن فلک دور ایاغی کرده ام پیدا

نمیشاید براز صهبا تصور کردن مینا
که خون تقوی از زهد است این برگردن مینا

بود عاشق بلبهای تو دخت رز که از شوقش
بهر دم سر برون می آورد از روزن مینا

صدای قلقلش دور از حضور بزم سرور تو
حریفان را بگوش آید فغان شیون مینا

زند دم جنت رز از جلوهٔ حور و قصورش نیست
که چون استبرق جنت بود پیراهن مینا

چه حاجت سبزه و گل در بهار سرکشی ممتاز
که چون سبزان تر گلگون نماید خود تن مینا

سازم ز می لعل تهی جام تمنا
جام می آن لعل کنم کام تمنا

ناشو چو جنون منصبم از حضرت عشق است
آوازه دهد نوبتم از بام تمنا

هر قطرهٔ خونی که ز چشمم بتراود
از دل برساند بتو پیغام تمنا

فصل گل و هنگام نشاط است جامم
بی شاهد و می بگذرد ایام تمنا

دل هست حرمی که حرم [illegible]
بندم ز پی طوف وی احرام تمنا

جز محنت و غم هیچ در آغاز ندیدم
بینیم که چون می شود انجام تمنا

ز قفس تن نشد آن طایر پرو
هر چند که چیدم بر جیش دام تمنا

در منزل مقصد نرسیدم ز ره عقل
هر چند درین راه زدم گام تمنا

ممتاز چو راهی بسوی کام نبردم
ننگ است که دیگر ببرم نام تمنا

تا رفت ز چشم او سخنها
با دام فتاد در دهنها

در خاک رهش سبز دگان را
بو یاست چو برگ گل کفنها

زان لعب ز جو از عصای موسا
باطل شده جادوی رسنها

دلها بکنند کباب تا ناز
باشد مژه هاش بابزنها

داری چو خیال یار بی مثل
ممتاز نشسته باش تنها

مرا هست عهد و بر آنم مهیا
که باشم هلاک تو ما دمت حیا

ملاقی نگردی با غوای آنان
که در شان شانست یتفقون غیبا

بحو نم فرو دست بر تا بمر فوق | بود صیغه ها یاد از صرف عشقم
مکن بحث از غایت و از مغنیا | ندانم سلونی ندانم لکنیا
تری یا فنیت ممتاز زین شکم اسبی | وزان خنده اش یا فنیت تابی ثریا

وله
کوه بکاهد از غمت چون نکشد دل آه را | کاه چگونه بر کشد این غم کوه کاه را
دوش بجلوه گاه ناز لطف ببین که بهر من | بیخت ببرده نقاب دست حیا نگاه را
زلف بگفت بستمش چشم بگفت کشتمش | تا چه گناه بوده است این دل بیگناه را

وله
نشوم گرد غمسم تو پیر شاد یها جوانی را | دگر میرم بعشقت تهنیت ها زندگانی را
باین هر هفت سوی خانقاهت گر گذر افتد | مشایخ دم کنند از هر طرف سبع المثانی را
چه میپرسی ز تاب و طاقتم اندر غمسم عشقت | توان را ناتوانی شد توان شد ناتوانی را

وله
اندر دل سنگینت ره نیست مدارا را | یک عمر پرستیدم بیفایده خارا را
در دشت جنون ممتاز پیراهن خاکت بس | بر خار مکن قسمت این حله خارا را

وله
بیند گر از تسبیح سلام [illegible] ناز را | سازد [illegible] نیاز اهل سلام نماز را
حال زمانه پرس ز مجنون و کوهکن | کایشان بدیده اند نشیب و فراز را

وله
مینزد مسجد و دیر کلیسا را | مهره از سنگ است در رنگ حسین مینای را
تیشه‌ها که شکستیم ز سرمستی عشق | در ازل مایه شد این گنبد مینائی را

وله
عشق بدیده نکشد دلی دشت جنون فزای را | تخته زخار بن بست جسر شکسته پای را

جیب

جیب درم ز فکر داغ کامده خصم مرهمش | چون بخسوف بار سا قلب کند ردای را

وله
انکار میکند مژه ات کاو کاو را | بیرون کشم ز سینه دل خو گر او را

وله
قناعتی است بدور لبت تمنا را | ز من و سلوی خواهند شهد تنها را

وله
رنگ از آداب باشد عاشقان پاک را | با وضو از خون دل گیرند آن فتراک را

وله
حیلوله رخت چو نمای نقاب را | مانند مه گرفته کنی آفتاب را

وله
جانفشاندن بپای دل ممتاز | پایگاهی است جانفشانی را

وله
فکرم زد هانش برنگردید | بسیر دگر ره عدم را

وله
نبود شکوه ز دوست مرا | همه با خویش گفتگوست مرا
او بمن آنچنان که من او را | من با او آنچنان که او است مرا

وله
بدعوی که بعشق جمال تست مرا | شکست رنگ بود حجت درست مرا
بسوخت دی ز حجاب و حیا گداخت مرا | چو من شناختم او را او شناخت مرا

وله
رنگ تجمل نیست بسیمای ما | گو برهمن که قشقه کشد بر جبین ما
از فیض سوز عشق که در سینه داشتیم | شمع مزار شد نفس واپسین ما
دعوی دل چگونه توان [illegible] | گر [illegible] ترا بر نگین ما

وله
کی سجده که محراب بود باب سر ما | باشد خم شمشیر تو محراب سر ما
شوید قدمست غیر و شوم غرقه غیرت | آب قدمست رشک کند آب سر ما

وله
[illegible] قلقل است از نغمه استغنای ما | از می و نای است ترکیب [illegible] مینای ما

بسم الله الرحمن الرحیم خطا

[illegible]

بارِ گرانِ عشق که بر داشتیم ما **وله** زان حسن تقویت بنظر داشتیم ما	تا بدرجی را
بر لوحِ سنگ مشقِ جنون بود کارِ ما **وله** باید خطِ شکسته بلوحِ مزارِ ما	
بزمِ یار گذشتم رقیب بود انجا **وله** بشوقِ روی که رفتم چه رو نمود انجا	

در صباحت صباح سان فردا
بهر یک فردِ طبع زاد سزد
جنونم راست عار و ننگ صحرا
بوسعت گاه جاکِ دل کز نرم
عشق بخشد مقامِ بو دردا
او دریغا نگفت بر در دم

وله نبود ام شب نمی شود فردا
همه شب ورد لاتذر فردا
وله ندارد کودکان و سنگ صحرا
بود بر وحشتِ من تنگ صحرا
وله زان نداری دلا تو بود دردا
بر دریغم نگفت او دردا

خوش آب و هوای است بشهر تو که یعنی **وله** هم آبِ خضر دارد و هم باد مسیحا

این راز برای یادگاری
[illegible] آثار [illegible] نوشته است

که ای مردم و خ رایاد و بو نید ببیکنم هیچ کس نمیدارم

[redacted] ردیف باء موحده [redacted]

[redacted] روزی فراقت

شمع در محفل ما باخته رنگست امشب
که باو بر تو حسن تو بجنگست امشب

بوسه بر بوسه زنم فرصت منعی ندهم
دهن تنگ ترا قافیه تنگست امشب

اشک از شادی دیدار ثمر کان آرم
دیده را گوهر مقصود بچنگست امشب

چشم من محو تماشای بت می و معشوقست
گوش من وقف صدائی نی و چنگست امشب

شب وصلست برو وعظ مفرما **ممتاز**
صحبت ما و تو پهلوی خدنگست امشب

سایه گستر د جوان زلف گرهگیر در آب
بارد لهاش فرد برد جو زنجیر در آب

مهرهٔ بار حبابش بنظر می آید
غالبا شست کسی زلف گرهگیر در آب

شد گرانبار ز بسیار صیدش از بس
دام رخاک فرو رفت جو زنجیر در آب

آه زان ابرو خونریز که از بر تو او
سر غواص خورد ضربت شمشیر در آب

دارد از وصف رخ خوب تو رنگی که نشست
از حجاب قلم خامهٔ تصویر در آب

آن بنا گوش که زیب دو م در طلبش
تشنگیهای مرا چاره بود شیر در آب

بر تو رو بتو در آیینه ز اعجاز بود
ورنه آتش که نکهد است بتدبیر در آب

رقم سوز فراقت بمن آتش هزرد
گرچه از گریه نشستم دم تحریر در آب

چاره کرد عرق شرم نشینی آخر
تر مکن بهر تب عشق تباشیر در آب

دامن تر به ازین زهد ریائی **ممتاز**
باده کو تا فکنم خرقهٔ تزویر در آب

بداغ سینهٔ من تا بردی آن محبوب — خلاف رسم کنم مهر او سطر مکتوب
چه نوردوخته باشد تنی که بر هنش — فشاند نور نگه را بدیدهٔ یعقوب
دو صفحهٔ خط توام شمار کعبه و دیر — که چون بهم بنمائی عیان شود مطلوب
بعرصهٔ بیست کلیمم وازان زمان ترسم — که ساحری بدهد نام زلف او بر چوب

حواس سلب شد از درد دل مرا ممتاز
نزندکانی من بعد ازین کدام اسلوب

برد جفای هجر تو صبر دل و فا طلب — یا برین تو خود بیا یا بر خود مرا طلب
از سر خود گذشته ام در ره تو نهاده پای — بردر خویش یا بکش در بر خویش یا طلب
غمزهٔ شوخ چشم را بهر خدا نصیحتی — کشتن کس صواب نیست آهوی از خطا طلب
بی سر و پا موز عشق مشوره کن دلا نخست — کوهکن شکسته سر قیس برهنه پا طلب
حسن همان کند که هست مصلحت از برای عشق — گاه عتاب بی طلب منع گهی است با طلب
دست مده طبیب را پای بسینه تجربه ها — خستهٔ چشم او شدی هم ز لبش شفا طلب
خوش نکند تخلصم جا بآخر این غزل — بپش خودم بامتیاز یار نموده تا طلب

دلر

من ذرهٔ تو بر سرم ای آفتاب تاب — بی روی تابناک ز روی عتاب تاب
درآمدن درنگ بود تا از آن طرف — دارد از نظر بی رفتن شتاب تاب
گردید عشق حسن نکویان بدور تو — بینم در اختران که بود جای تاب تاب
کن عشوهٔ و اهل ورع را از آن اثره — سر پنجهٔ شکیب و صبوری و تاب تاب

ممتاز تا نه جلد سمندر کنی ورق
منولس سوز من که نبارد کتاب تاب

با نکهت خار گل نشد یار عندلیب — باشد خیال گل گل بخار عندلیب
گلها ز شاخ چیده چو گلچین برشته بست — آن شاخ خود شکسته فسردن و دار عندلیب
هوی لبش است از پی دیوانه هان شود — آواز غنچه ناله منقار عندلیب
عهد تو قدر ناله درد آنقدر شکست — کاندر جهان نماند خریدار عندلیب
آرد که غیر یار دل عاشقش بدست — جز دست شاخ گل نکشد بار عندلیب
فردوس کرد نغمهٔ رنگین او هوا — رضوان کجاست تا نگرد کار عندلیب

ممتاز بید خوان چمن چون برهمن است
رگهای گل بود همه زنار عندلیب

ساخت با سوز غم دل بیتاب — قایم النار گشت ابن سیماب
از همه نعمت است لب لباب — جام بر لب لبالب از می ناب
چه تفاوت ز خواب تا مستی — گر نباشی تو در بغل دم خواب
هست مخمور را شراب عنب — چون برنجور شربت عناب
ازرخش در بهار حسن کم است — مهرکش مهرگان فزاید تاب

بی حجابی توز خود ممتاز
درمیان تو و دلست حجاب

صفرها شد داغهای بیشمار هیچکش وله با حسابی بود حسنش گشت اکنون بیحساب

تب هجر است و مینالم بائین دگر امشب وله نخواهم بعد ازین مردن نمی میرم اگر امشب

دلم برد بنازم چشم مستش تن بیدل فتاده در زمین تب

ردیف باء پارسی

داشت دل جا بنگاه جانب چپ
غمزه بگفتش نگاه جانب چپ

فتنه در راهش اهتمام کند
گهه سوی راست گاه جانب چپ

چهره اش را نقیب حسن نشاند
گفت خال سیاه جانب چپ

تا دلش سوی خود کنم کردم
جا در آن بزمگاه جانب چپ

عاشق راست را چه غم که برد
نامه های گناه جانب چپ

محرم کعبه را قیاس دل
بنمودیم راه جانب چپ

میرود در رکاب او ممتاز
خور سوی راست ماه جانب چپ

از نقطهٔ دل عیان شد اینحرف وله خال رخ خوبست دلچسب

ردیف تاء فوقانیه

۱

گرد از رخ مجسم از جانت
آتش جان بگفت جان و جانانت

دل بیتاب ماست قبله نما
که کند رو بسوی ایوانت

شعله که زوی تبسم دامن طور
بار سر برزد از گریبانت

اشک من آمد اغ شد از لب
کرم در دل نشست پیکانت

باد صورت و خاکهای دگر
خاک ممتاز باد دامانت

هرکس که چو من کشتهٔ آن مهجبر سرخ است
لالی زنی مرقد او جا در سرخ است

آویزهٔ آن گوش کند قتل جهانی
لعلی که در و شکرم اختر سرخ است

زان خانه چه پرسی که ز سرهای شکسته
دیوار نگارش نشان و در سرخ است

تیغ است بهم بهر تماشا همه کس را
زان سرخ کله خلق جهان با سر سرخ است

باید خبر از سینهٔ خود زود گرفتن
کام در بستنش نکرم خنجر سرخ است

با رنگ لبش خون دلم آب دگر داد
مانند می سرخ که در ساغر سرخ است

تا آمده فهرست شهیدانش بتحریر
دیوان قضا یک قلمش دفتر سرخ است

جز گنجفه بازند خرابات کجا گنج
گر هست زر سرخ بجنگش زر سرخ است

ممتاز در اشعار سلیم است چه سرسبز
بال و پر سرخ است دگر شکر سرخ است

بود از بی غسل هر گاه راست — دل چاک چاکم سزد و سنگ باب است
من از پرده چشم با لگم که بیه — بکاهد تن نازک جانفراست
بدامست با دست تو دست پیمان — دلم دست مالد ز دست حنابت
بلای خرد بر سر عشق ریزد — نباشد گر از حسن بهرش حجابت

چرا هرزه گردی بکوه و بیابان
سزد در بر دوست ممتاز جابت

گلعذار بنفشه مو این است — از دو رنگی من دو رو این است
آنکه صلحی به بیدلان نکند — دلبر شوخ جنگجو این است
هر دو دستم بدامنش دوزید — چاک جیب مرا رفو این است
آمد او ما ز خویشتن رفتیم — آمد و رفت ما و او این است
تا کنی این تجاهلها کوتاه — غرض از طول گفتگو این است
گر به تیرم زنی دل است هدف — ورنه تیغم کشی گلو این است
سر بپایت نهادن و مردن — مطلب این است آرزو این است

گر توانی نظاره کن ممتاز
عربده جوی تندخو این است

شیخ کام روزش نه کاری جز نماز و روزه است — بود چون ما رند و میکشش قصه دیروزه است
نسبتی با لعل و گوهر دارد اشک دیگران — در خیال سبز رنگی اشک من فیروزه است

جلوه حسن

جلوه حسن ترا تنگست در آئینه جای — وسعتی در خورد دریائی کجا در کوزه است
چون کنم با خار صحرا و سنگ شهریان — نی لب دستار دارم نی به پایم موزه است
هر که از خوان وصالت سیر چشم آرزوست — نعمت جنت بچشمش لقمه دریوزه است
میوه‌هائی زهر میخواهد مذاق عاشقان — باغ گیتی گرچه پر از پسته و چلغوزه است

سرخی چون چشم تو ممتاز کم دیدم کسی
مایه صد ابر صرف گریه یکروزه است

ازخیال غازه رویت دماغم تازه است — رونق گلها کجا خاصیت این غازه است
بر سر شوریده شوری کز ملامتها مراست — نوبت عشق است کز بامم بلند آوازه است
از خمار دوری آن لعل میگون خنده را — بر لب پیمانه ما صورت خمیازه است
حسن روی ساده از دلها بود مجموعه — میکند خطش پریشان این عجب شیرازه است
بهر ادراک خرد باید حد و اندازه — عشق با چون حسن او بیحد و بی اندازه است
لاله نبود دل که بر داغ کهن قانع شود — هر نفس سر و چراغان دار داغ تازه است

بر در دلها ترا ممتاز می باید نشست
فتحباب آرزوی دل ازین دروازه است

درد تو رفیق عاشقان است — داغ تو شفیق عاشقان است
هفتاد و دو فرقه را دو رنگیست — یکرنگ فریق عاشقان است
صد پاره جگر رشته آه — تسبیح عقیق عاشقان است

ریزند بخاک شکرین می زهراب رحیق عاشقان است
رضاد ستارهٔ جالبش آن فکر عمیق عاشقان است
آبی که دو کون قطرهٔ اوست دلهای رقیق عاشقان است
تفسیر صراط مستقیم است راهی که طریق عاشقان است
ممتاز بکش بقافت عشق
توفیق رفیق عاشقان است

خوش میروی و در جلوت جوش بهار است گل غاشیهٔ حسن تو بر دوش بهار است
در بوتهٔ رنگ از رخ خوب تو گداز د در باغ بعهد تو همین جوش بهار است
هر چند گلی باب تماشای تو ناورد تمکین جمال تو خطا پوش بهار است
ایام بهار است و خزان گشت بگلشن دریاد تو گل بسکه فراموش بهار است
جز دل که شود حیرتی جلوهٔ رویت کس مرغ چمن دید که خاموش بهار است
تا پردهٔ رخسار که افتاد که در باغ بلبل صفت امروز بر آغوش بهار است
گل نیست مگر زآمدنش مژده بگویند
ممتاز ازین شوق بره گوش بهار است

قابوی بهر کسی چه خویش است ریش قاضی بدست باده کش است
بستهٔ زلف دل ز دست مده که وفادار بندهٔ حیش است
منگر رنگ زر و اهل ریا زر اخلاص او تمام غش است

تشنه

تشنهٔ خوش گز آب شیرین است گشت سیراب و بازش العطش است
چشم مست ز صوفیم برهاند بعد ازین فکر تقوی خودش است
کوزهٔ شهد زان دو لب داری لیک صد حیف بخل بابخشش است
زین کشش گز آن دو زلف بود دل غمکش بسخت کشمکش است
حسن او شش جهت فرا گیرد بینم انگشتهای او که شش است
شکوه اش مکن عبث ممتاز
هست بی مهر هر که ماه وش است

ز آب آتشین می یا غم تازه و خشک است ز تاثیرش بمخورند دماغم تازه و خشک است
بوصلش دل ز بیم هجر دارد خرمی با غم بهار است و خزان یکجا دماغم تازه و خشک است
خیالش دولت چشم از دیدارش ولی حرمان بر غم منعم و مفلس چراغم تازه و خشک است
بشکر منعم روزی رسانم تر زبان دارد ز رو زر هرچه در کنج فراغم تازه و خشک است
بیکجا هست آتش رنگ و باد ناله ام در دل
ازین آب و هوا ممتاز دماغم تازه و خشک است

در خوردن خون بسی دلیر است چشم تو [illegible] شیر است
سر پنجه اش آزموده ام من ای عقل برو که عشق چیر است
از خود شدنست بود و ز دم تا آمدن تو دیر دیر است
بالا کردیم سر دم قتل زین شرم نگاه ما بزیر است

آن دیده چه دیده است ممتاز
کز دیدن روی خوب سیر است

باز در طی شب هجر درنگ آمده است / گردش چرخ مگر پای تو لنگ آمده است
جای در دل کند آن غم که نگنجد بجهان / دلم از وسعت خود سخت به تنگ آمده است
هوشیاران چه ره صلح بود ای زاهد / یار سرمست بما بر سر جنگ آمده است
بعد ازین هر رگ خود تار فغانی سازم / غیرتم دوش ز نالیدن چنگ آمده است
حیرتم هیچ بروی تو نسازد روشن / تا چه از من بدل آئینه زنگ آمده است
خور دار شوکت حسن تو مگر لطمه رنگ / شمع از بزم برون باخته رنگ آمده است

جلوه گر گردد گر جام بلورین ممتاز
نشکند توبه چسان پایش به سنگ آمده است

دلبسته آتش این و آن است / الله الله این چه آن است
نسبت مو را چه با میانش / مو موی بود میان نهان است
جانهای جهان فدای جانش / کان جان جهان جهان جان است
گوئی که حریف بزم من کیست / از من نشنو فلان فلان است
بردیم گمانش همچو رو زرم / دارد دل همچو رو که دانست

در رنگ می بدرش ببین که ممتاز
از تست چنین ابا خبان است

بمه نغبی برا

مگر تیغی برای قتل عام است / نگه گر این بود عالم تمام است
همه از روی تو ذکر است در گوم / همه افسانه زلفت بشام است
مرا احوال ازین حیرت آرد / که بر زلفت بریشانی تمام است
شرابی گر خورم با تو حلال است / وگر آبی خورم بی تو حرام است

ز طبع پخته فکران ببین ممتاز
کلام خام هم چون سیم خام است

تا ز سوز دل نوشتم یک قلم خط آتش است / اول او آتش آخر آتش اوسط آتش است
همچو آن خط طلسمی کش دهد آتش نمود / تاب خسارش پی آن عنبرین خط آتش است
با سرود عشق باشد گرمی هنگامه / مطرب این بزم را گوئی به بربط آتش است
چشمه برکان گوگرد است عشق از روی سوز / عقل گو گردش نگرد آب این شط آتش است

گرم خون نهالط می را او با میکشان
وین عجب ممتاز نبود خون این بط آتش است

از شیشه افلاک بجامم همه خون است / در بزم جهان شرب مدامم همه خون است
دارم دل خونین ز تو بر لب شکایت / نظم همه خون است و پیامم همه خون است
رنگینی تقریر بدانم که چه باشد / قلقل صفت از شیشه کلامم همه خون است
تاثیر مگر از شفق اوست برایم / گر دور فلک باده کامم همه خون است
شیرینی من رنگ کردار دو تلخی / شیر سحر و شکر شامم همه خون است

باید خبر از بلبل بیتاب گرفتن
صبا دهم گفت که دامم همه خونست

ممتاز دم موجهٔ خونست چگویم
دم خود چو نشان داد که نامم همه خونست

آن غمزه که با وی همه خاصیت سحرست
ننهند قدم با بلبلیان در ره شعرش
تسخیر قلوبی که بود با سخن او
بینیم که دل خونست هم از غمزهٔ چشمش

هر لحظه از و بر دل ما آفت سحرست
از شیوهٔ آن چشم ز بس شهرت سحرست
هر حرف کز آن رانده شود غیرت سحرست
خاصیت آئینه مگر رجعت سحرست

ممتاز لبش زنده کند کشتهٔ چشمش
آن قدرت اعجاز کز این قوت سحرست

رنج ما را که اطبائش بگفتند بدست
همه مرغان چمن لهجهٔ رنگین دارند
سر بلندیست که در پای خمی میرد مست
سر عمامه بلندست ولی گرمی عشق
عاشق اول ز نظر هر دو جهان بردارد
بضم خانه گرای شیخ ز نم ناقوسی

دهنش به بدمی کرد ز غیب آین عدد است
نالهٔ بلبل ما لیک گل سر سبد است
زانکه خشت سر خمهاش برای لحد است
با سری هست که در زیر کلاه نمد است
چون شناسا نشر و پای طلب در ره دست
کفر مسنگر که مد صوت وی از یا صمد است

چه کند ز آب بقا عمر خضر را ممتاز
آب شمشیر تو سرچشمهٔ عمر ابد است

چه نطق و لب چه رنگ و بو چه جسم است
ببینش عرض و طول و فوق و عمق
ز صنع عشق مهرش نقش دلهاست
جنون می آورد تکرار نامش

ز کیف خویش هر پیچ حس است
ببرد و عاشقش را نقطه جسم است
بلی در شیشه بنوشتن طلسم است
بگو شید اهل اسما این چه اسم است

جنون و جهل و زهد و توبه ممتاز
بود سقمی که انشش چند قسم است

سودای خوش نموده و بس سود دیده است
شهباز ناز کو که شکاری رسیده است
ساقی بکن تو فکر بی عقد او بجام
قرآنشین دلم که ترا از گریه هر زمان نیست
با چشم و گوش هست بهم شک طرفه
در پوستین خیک می ای شیخ ما نهفت
جبین بر جبین زلف و سخن جبین چرا شود

آنکس که دل فروخته نازش خریده است
یعنی ز شور تا صبح هوشم بریده است
بنگر که دخت رز برسیدن رسیده است
اندر زمانه آتش تر را که دیده است
تا آن بدیده روش وصف این شنیده است
البته آتش ببین که دهانش دریده است
آن حاجب سخن که نهانش چکیده است

ممتاز بار حسن بسی کم ز بار عشق
نازک قدش کشیده و قدم خمیده است

بوصل آنکه تا کام شفتالو است
مرا خاست تب از نجات عشق

بنگر تنبل پای زرد آلو است
چه نفع از نجار الگر آلو است

قرابت بعشاق عشاق راست — بی شان نه عموست نی خالوست
چنان کاست لولو رشک صفاش — که در گفتگو نیز حالا لوست

مسم مست ممتاز زان میکده
کالستی می و نشه اش قالوست

بابت نخستی مرا راهست — تیر آه چشم تیغ ترا هست
هر که خواهد بحق رسد برسد — از نبی راه و رهبر ترا هست
قاه قاه کن آه آه ای کبک — یار با هست و غیرت ما هست
زلف یاری بجوان آری — ضرب جانگاه صولجان کاهست
آن شه شهر دل گدایش را — هر که بیجاه گفت بیجاهست
در دار السرور در دل دارم مسکم — تا که جاهست بهر من جاهست

بر رخ فرخش ببین ممتاز
زلف وا هست موقع وا هست

کرد زلفش دلی رها یا نیست — نیمه با تاب و نیمه بی تاب است
دل باندیشه وصال و فراق — نیمه با تاب و نیمه بی تاب است
فتنه از نیمخواب چشم کسی — نیمه با خواب و نیمه بی خواب است
بحر از شرم گریه ام تا کاست — نیمه با آب و نیمه بی آب است
گل ز کم پرده گوی او ممتاز — نیمه با آب و نیمه بی آب است

نیمه

آنچه از بهر عیش با وافیست — باده رنگین و باده صافیست
شربت قند حاجتت نبود — آب با لب ساز ندت کافیست
دل یار را بزلف می بندی — بند و بند و بها نه موبافیست
از پی رند ورد با ساقی — چون گل آتشین بهر مرض شافیست
گو مغموم لای باده مپرس — زانکه مانند لیس لا نافیست
گشتری کی رسد بپایه مشتری — تا بپایان عمر گو حافیست

سوی عصیان من مبین ممتاز
بنده عاصی بود خدا عافیست

در حسن چو بو نفش عزیز نیست — تمیز در آن زبی تمیز نیست
چون شمع نه عارضی است سوزم — این سوز حرارت غریزیست
ای زینت شیشه دختر رز — با زیب تو از بری کنیزیست
تا زیست توان بعاشقی مرد — تا مرگ توان بعاشقی زیست

آنجا که فروزد آتش عشق
ممتاز بی خرد ز ریزیست

شاه از جبر با جای بر فنا بنه رگ است — کی همچو مقیم در جانانه بزرگ است
عاشق که تنگمایه یکدانه اشک است — از زاهد با سبحه صد دانه بزرگ است
بر سنگ جفا ها به تحمل گذرانند — این حلم دلیل است که دیوانه بزرگ است

گر رتبهٔ دیوانه جنون باز نماید / لافی نزند عقل که فرزانه بزرگست
پیرانه درو سوز و جوانانه تراشور / بلبل بادب باش که پروانه بزرگست
بدمستی ما از کرمش باز ندارد / ساقی بچنین لطف کریمانه بزرگست
ممتاز بود بیعت عشق از هوس کس / فرهاد بگه قیس بویرانه بزرگست

هر که اصحاب صفا را پیرو است / غار ثور است ار براه او گو است
باد این جشنش مبارک کافتاب / در نظرها پیش او ماه نو است
نعرهٔ شیر است هوی عاشقان / گفتگوی ناصح از سگ عوعو است
خوردن آن گندم فردوس را / گر تلافی میکند نان جو است
خوش گدا ممتاز با نان و نمک / ور لعلش شیرین بسر خسرو است

از رخت نور همچو خور پیداست / ور دلم داغ چون قمر پیداست
کوتهی شب وصالم گشت / تا تبسم کنی سحر پیداست
دل و خوی تو آهن و سنگست / که از آن خشم چون شرر پیداست
هستی در میانهٔ دو عدم / زان دهان و بر و کمر پیداست
سردی آه و گرمی دل من / از لب خشک و چشم تر پیداست
رفتم از خود بدوست پیوستم / رهت این گر سفر ظفر پیداست

ننم

تسبیح می خورده مگر پنهان / که دعای ترا اثر پیداست
مگر از رنگ حسن و عشق افتاد / عکس برگان که سیم و زر پیداست
قدمی بی بلد مرو ممتاز / در ره عشق صد خطر پیداست

غیر در صحبتت بود حیف است / با نکو اختلاط بد حیف است
دل نمودی قبول این لطف است / نیمایش باز رد حیف است
حال من دیدی و نشد بلبت / جای یک حیف جای صد حیف است
دادم از دست خود باو دل را / دادم آن را ز دست خود حیف است
پی عشق است جنگ با من و شیخ / نکند غمزه ات مدد حیف است
بسته چشم از ربای خود برمن / چشمکی بهر عشق زد حیف است
مهر عشق است داغ دل ممتاز / نیست گر با تو این سند حیف است

عاشق بهجر هم ز لقا بی نصیب نیست / از برگ گل تهی قفس عندلیب نیست
آسان بود مساحت اوج فلک ولی / محتاج راز نالهٔ عاشق جریب نیست
کوتاب دلبری که زند دم ز عشق او / غیر از گمان ما بحقیقت رقیب نیست
رضوان ببوی کاکل آن رشک حور ما / با سنبل بهشت تو زینگونه طیب نیست
گر بنگرند زلف چلیپاش راهبان / گویند کار بعد ازین با صلیب نیست

ممتاز او قریب‌تر از جان ما بماست
باشد بعید از تو که گوئی قریب نیست

عدو برو چو توام خط زر آزمائی نیست
ستوده است مرا یار و خودستائی نیست

سری کشید ز جام جهان نما جمشید
خدانماست دل ما و خودنمائی نیست

تمام مصلحت بنده را کفیل خداست
به بندگیست فراغی که در خدائی نیست

ز راه صومعه امروز زاهد آنکه گذشت
که بر جبین شمار رنگ پارسائی نیست

بفرق آمده ممتاز خانهٔ من و او
ولی بهم خط توام صفت جدائی نیست

جو است خشم نگه بر توام گناهی نیست
نگاه را عوض آخر بجز نگاهی نیست

رهی بود بدلم از چه روی تسکین را
ز هیچ رو بدلت بهر لطف راهی نیست

بدلبری تو وفا گاه گاه هم چه کنی
بعهد خویش وفایت چو هیچگاهی نیست

بگشت چشم توام تا بجنش جهان سازم
بجز نگاه طرفگیر تو گواهی نیست

خجل ز عشق بود دیده و دلم که دگر
بپای زوی اشکی نماند و آهی نیست

دم وصال بود زندگانی عاشق
حساب آن متعلق بسال و ماهی نیست

توان ز عشق دل آباد داشتن ممتاز
خرابی است بملکی که بادشاهی نیست

مانند حبابها هستم و نیست
چون موج سرابها هستم و نیست

زهد

از خود چه شمار گیرم آخر
افسانهٔ خویشتن چه خوانم

چون صفر حسابها هستم و نیست
چون عالم خوابها هستم و نیست

ممتاز ز بس بی‌ماجرائیم
چون نقش بر آبها هستم و نیست

آتش سوز فراقت بسکه ما را پاک سوخت
بر سر سامان ما هم برق و هم خاشاک سوخت

گرم نالیدم چنان کز شعله‌زار سینه‌ام
آتشی بالا گرفت و خرمن افلاک سوخت

تا چه صیدی بسته‌ای شهسوار دل شکار
کز تب او رشته‌های شمع سان فتراک سوخت

در خیال خیمهٔ لیلی ز بس نالید شب
خرگه افلاک مجنون ز آه آتشناک سوخت

چون شدم آگه ز اصل مدعا بیخود شدم
پنبه را مغز من از شعلهٔ ادراک سوخت

بنگرید ای همدمان آتش مزاجیهای او
رخت تا بر طاقتم این شعلهٔ چالاک سوخت

همچو قندیلی که گیرد در وی آتش از چراغ
سوزش داغ دل من سینهٔ صد چاک سوخت

مستی من حیله میخواهد شرابی کو مباش
میتوان بهر کبابم یکدو چوب تاک سوخت

قالب آدم نمیدانم چه گرمی داشته است
اینقدر دانم که آتش را تف آن خاک سوخت

خرمن هوش و قرار و صبر من ممتاز دوش
یاد طرز شعله خوییهای آن بیباک سوخت

بسکه از آتش دوری دل بینایم سوخت
اشک در دیده شرر ریز شد و خوابم سوخت

تا چه تدبیر توان کرد بی گرمی اشک
وه که نماند تر قطرهٔ این آبم سوخت

تب دل را است و ابوسهٔ لبهای کسی | رحم ای چاره گران شربت عنابم سوخت
عالم حسن تو و اشک خود آمد یادم | برلب آب روان جلوهٔ مهتابم سوخت

شیخ مسجد چو مرا دید سراپا تف عشق
گفت ممتاز برو منبر و محرابم سوخت

شب کسی از سر کویش بسلامت نگذشت	صبح بر فتنه از آن غمزهٔ قیامت نگذشت
شهریان فتنهٔ عهدش نگرستند بهم	عهد بستند که با بذر اقامت نگذشت
شیخ را محو بخود غمزهٔ خونخوارش کرد	آنقدر کز طلب خون کرامت نگذشت
قامتش جلوه گر آب شد از بهر تماشا	اشکم آن جوش بزد کاب ز قامت نگذشت
کرد او وعدهٔ فردا و دعایم برلب	بهر زود آمدن روز قیامت نگذشت

[illegible]

صبح در مجلس بصبوحی گذراندم ممتاز
شام هجران عوضش گشت و بشیامت نگذشت

نه خط رسید و نه پیغام مه و سال گذشت	ز ما خیال نماندت چه در خیال گذشت
بحال خویش نماندیم و برلب تو نرفت	که آن ز حالت خود رفته را چه حال گذشت
مرا ز سختی جورت ملالتی نبود	ترا ز شکوهٔ سهلم چرا ملال گذشت
چرا امید گذارد کسی به بیم افتد	بهجر ساخت دل ما و از وصال گذشت
ز مستی نگهی آنچنان برقصیدم	که دید صوفی و از ذوق وجد و حال گذشت
بصلح منکر دل از تو کی بود ممتاز	عبث بخاطرت اندیشهٔ جدال گذشت

شیخ ارشدم بدبرش باد برین گرفت	بگذار دامنم که غمم آستین گرفت
فغفور قوت تو اگر ملک چین گرفت	بنگر که ناتوانی ما هم زمین گرفت
اشکم فرو چکید و نشیب زمین گرفت	آهم بلند گشت و سپهر برین گرفت
بگرفت زلف او بسیاهی سواد زنگ	پیشانیش سراسر چین را بچین گرفت
دانستمش بمهر چو مه سر بکین چو مهر	گیتی بمهر آخر و مهری بکین گرفت
چشمش مبین بخواب نگهدار خویش باش	ای دل بقصد تو نگهش این کمین گرفت

ممتاز دل کجا که نهم بر نصیحتت
یکدل که داشتم ز من آن نازنین گرفت

بیجاست فکر دام که بلبل توان گرفت	او را به آنکه در سبد گل توان گرفت
عشق است و صد هزار بلا کرد مست خبر	این کار را دلا بتامل توان گرفت
سودا گرفته است و دم از کاکلش زند	خون سیاه از رگ سنبل توان گرفت
یاد فسون مار مرا نیز هست لیک	خواهم فسون که آن سر کاکل توان گرفت
ایزد بنور خویش ترا آفرید و گفت	این جزو را بمنزلهٔ کل توان گرفت
گر منع می کنند بدور تو باک نیست	زان چشم مست کیفیت مل توان گرفت

از بهر هر شکار صدائی مقرر است
ممتاز صید عیش بقلقل توان گرفت

نقش بر دار کز و نقش جهان صورت بست	زد رقم نقش ترا معنی جان صورت بست

موی میان حور که هم بند قد تو … هرچه میخواست دلم بهتر ازان صورت بست
صورت اهل نظر را متحیر دارد … نور از خاک که دانا که جهان صورت بست
[illegible] … [illegible]
[illegible] … دل ز نور [illegible]

[illegible]

گفت زاهد شیشه نا مقصد و مینا باید شکست … به که بر فرق همان مغرور مینا باید شکست
بر فلک نشنید افغان قیامت زای ما … گفت اسرافیل اکنون صور مینا باید شکست
ناصحا ای شکوه بر نازک دماغش کم خورد … رنگ نزدیکان دل ما دور مینا باید شکست
با شب هجران همچو بید خیال روی او … رونق روز ای شب دیجور مینا باید شکست
نشکند عهد خدا ورنه بدوت گفتمی … عهد انعام بهشت و حور مینا باید شکست
شیخ گر یکدانه تسبیح شکستم مرنج … در عوض صد دانه انگور مینا باید شکست

صورتش ممتاز از نور تجلی بسته اند
منکرش را سر به سنگ طور مینا باید شکست

از دست من برون چو سر زلف یار رفت … از دست رفت کارم و دستم ز کار رفت
قسمت نگشت بوی ازان پیرهن مرا … عمر عزیز من به ره انتظار رفت
گر مایه قرار دل عاشقان نه ای … از رفتنت چرا ز دل ما قرار رفت

شمعی که دوش بر سر بالینش میگریست … امشب مریض عشق ترا بر مزار رفت

فرهاد خورد تیشه حسرت به بیستون
ممتاز ز شور عشق تو تا کوهسار رفت

نگذشت جلوه که آن نور ز بس آمد و رفت … از من آگاه نکردی که چه کس آمد و رفت
بایدت رفت به روزی که بود یاد این حرف … مشتبه تا نشود از بانگ جرس آمد و رفت
آید و تا برود جان ز تن از جان نرود … عشق آن نیست که مانند هوس آمد و رفت
باز آید و جا کرم [?] … هست اعمار این تو نجو نفس آمد و رفت
ربط اندک نکند خط [?] ببینید … زاهد اولی بنر و رابطه بس آمد و رفت
بر دلی بار ز عاشق نبود بار [?] … مرغ مانند بر مرغ قفس آمد و رفت

خواهی ار بود نا شبها بر دلبر ممتاز
روز با لازم تو بیش عس آمد و رفت

بخواهم شب نظر بر صحبت پرویز و شیرین رفت … شود وصل و هم تعمیر آن از این شیرین رفت
رباید تلخی هجران خیال آن لب نوشین … بر غم چاره نشناسان شبم در خواب شیرین رفت
ز بس با لذت شهد دعا آن زهر نوشانم … مذاق شوق ما را امتیاز تلخ و شیرین رفت
دل من سوخت بر شمعی که بر دوش سحر دارم … که رنگ ارغوانی داشت با رنگ زریرین رفت
زاغی تا نهفت نشان لبی شیرین تری با هم … تبسم در میان آن لب بالا و زیرین رفت
به طفلی مهد آرا بود گر بهر تماشا نیش … همیکردم تماشا من چو آن فرهاد و شیرین رفت

نبود ست از بر ممتاز یک ساعت ترا دوری
همی آئی بدو بر اکنون زیاد آن عهد دیرین رفت

ز انسانگه گرد غم ز دلم موج باده رفت
سیلاب خاک زانتواند ز جاده رفت

آن نازنین سواره چو سوی چمن گذشت
صحنش بپال فاخته سرو پیاده رفت

از کوی او که داد دوران نیست باد را
در حیرتم که خاک من افتاده رفت

خاک درش که ما به کحل الجواهر است
فرهکان من بدیده چه منت نهاده رفت

از در شیخ شهر دیار رو به خانقاه
دیدم که صحن دیر نیست اراده رفت

ای یاد ره رو ممتاز گرد آخر غبار خط
خواهد بجای حسن آئین اوی پیاده رفت

ممتاز بهره تا بری از عشق بایدت
خاک در از قیس پی استفاده رفت

در بزم غیر شب آن ماه تنگبار نشست
داغ بر داغ در آغوش دل زار نشست

آه را ضبط نکردیم ز دل شور برفت
آه زین دود که شعله بیکبار نشست

جلوه چون عام شود قدر بخیزد از حسن
اینقدر ها نتوان با همه زنهار نشست

آمد از غیر ببزم تو کم آزردم لیک
گشت ایمنم که بپهلوی تو بسیار نشست

داشتم فرض عرض شد دیده پر خون ممتاز
داغ بیرحمی او بم که بگلزار نشست

قیس از جهان گذشت و صحرا غریو خاست
کامروز از جهان محبت خدیو خاست

پیش

نالید بر جنازهٔ ما یار با رقیب
زین واقعه فغان ز پری تا به دیو خاست

زخم نگاه او بنمودم به بردلان
فریاد از تهمتن و افغان ز گیو خاست

زان همت و تیغ اجل پر بازنگ ما خنند
خوش سر به بیت عاشق بیرنگ و ریو خاست

شمشیر او بمحکمه حشر با سرم
ممتاز چون گذشت مگر در غریو خاست

توان خط که با دمی بکلک ناله نوشت
کسی به یار نامه فرستاد و نی رساله نوشت

نمودم آرزوی وصل او حوالهٔ کلک
جواب آن همگی حیله و حواله نوشت

رقم زدم که شکایت نامه ز گردون را
گذشت از نظر عشق و لا محاله نوشت

رخ بحلقهٔ گیسوش اشکبارم کرد
خرد علامت باران مه بهاله نوشت

هزار ساله شب هجر را چه بنویسم
که روز ساعت هر کس هزار ساله نوشت

اگر نه بندهٔ الفت شدم بگو آخر
که بهر بیع بدست تو ام قباله نوشت

چه نکته است محبت که کم توان ممتاز
بیان حرفی از وی بصد مقاله نوشت

دیدمش بالای بام و دیده ام پر آب گشت
آستین بگذاشتم چشم تر میزاب گشت

او ز شوخی سیر دارد که بجام و گه بصحن
چشم گریان در تماشایش مرا دولاب گشت

حیرت بیتابیم سیماب را آئینه کرد
آینه از حیرتم بیتاب شد سیماب گشت

اشک من آخر جسارتش غرق خواهد شدن
انتظار من اگر در چشم خوش خواب گشت

قلب نام آمد لی کش عشق کرد اسد حال
ور شد بس داغ ممتاز آب بس جگر ناب گشت

جانان کز آن متاع ادا میتوان فروخت / دشنام را بنرخ دعا میتوان فروخت
دارم دلی ادای تمامت بهای او / گر میکنی تمام ادا میتوان فروخت
نازت که مشتریش به بیعانه میبرد / گوکس نمیخرد که بما میتوان فروخت
کردم بپاره پاره بنان قیمتی دلم / این گوهر شکسته کجا میتوان فروخت
پامال کردن خط عشاق خوی اوست / کاغذ فروش برگ حنا میتوان فروخت
گر میخرد به بوسه خال او دل مرا / اول بهاش مشک بها میتوان فروخت

ممتاز گر نمیخرد بنده کسی
این بنده را ز بهر خدا میتوان فروخت

تمامی آن دهن که تا بمه گفت / ولی هر کس که سیبش گفت به گفت
کمان گفت آنکه ابروی کجش را / توان بر راست گفتارش زره گفت
بدنیان بی تکلف دلبری نیست / که گفتم دل ز من بستان بده گفت
ز تیغ فتنه شد دلرا امانی / که زلف خویشتن را او زره گفت
همان روز یکه دیدان خال را دل / ازین افتد بکار من گره گفت

کنون ممتاز و سر کوه و صحرا
که در عشق تو ترک شهر و ده گفت

ناله تا سقف و بام من بر داشت / هم مرا از مقام من بر داشت
آنکه سر را به بیستون بنگاشت / نیزه اول بنام من بر داشت
جم خطوطیکه نوشت در ساغر / نقش از خط جام من بر داشت
عشق حسن تمام او ز میان / فرد با تمام من بر داشت
عالمم شد دگر که فرقت او / فرق از صبح و شام من بر داشت
نالها بر لبم نه ابرو بیست / دایه عشق کام من بر داشت

گو شیا طوطی چمن ممتاز
همه طرز کلام من بر داشت

خدای نقشی چون نقش او نبسته درست / که نقشهای درستی از آن شکسته درست
شکسته حالی خود را باو نویسانم / از آن کسی که نویسد خط شکسته درست
اگر بقیمت گلهای باغ دستم نیست / کنم فدای تو ز گلهای داغ دسته درست
گذشت آه من از چرخ و هیچ جنبر باز / چنین ز جنبر لی روزنی بجسته درست

خبر غلط نرسید ز حالت ممتاز
دل شکسته درست و جان خسته درست

ز آستین چو نمای تو آشکاره دو دست / بپوشد تمنامه و ستاره دو دست
یک آفتاب چه نازد بآن فلک بر تو / که ز آفتاب بهشت هست نظاره دو دست
کف خضیب بگلی هست و گونه هر که بست / نمای اگر بنجم تو ماه پاره دو دست

فتاد حلقهٔ زنجیر در هزار ابای — ازان زمان که بر انگشت یار ره دو دست
بگیرمش بکنار آرزو کنند گر حور — بآرزوش کز آنم کنند کناره دو دست
فرود آرد ازین طاق عرش میر و مهر — بر آورد چو مستی شیر ا گهواره دو دست
بود زیارت مسجد بوجد دیدن شیخم — عمامه کنند و محراب قد مناره دو دست
یکی به شغل گریبان دری یکی بر دل — بود مرا بدکو کار هیچکاره دو دست
هزار عقده انامل یکی بست دلها را — کند جلوه بر زلفین او شماره دو دست
بکار رنگ و رنگ است بدز تشنه و جام — چرا کنم متعلق با ستخاره دو دست
دلم ببر و بدستان که باز بس بلا هم — کنونکش ببینم بر خنجر و کناره دو دست

که و الکند سر زلفش که تیغ سان ممتاز
دو ابرویش برد او را بیک اشاره دو دست

نیست غم گر گو کند عشق تو مسکین بهشت — دوزخ آید بخیالم بخیال تو بهشت
عشق لخت دل من کرد و سر خاک بدم — آنچه از آب و گلت ماند چو خشتش بسرشت
چاک جیبم ز کف عشق تو نتواند دوخت — سوزن عیسی ازان رشته که مریم خود رشت
خوشه اش ناخوشی وصل شود دانه اشک — ولی محنت زده در مزرعهٔ عشق تو کشت
انک ما ز آتش روی تو بان گرمی هست — که سمندر نتوانند درین آب برشت
غیر منقوط و منقوط ازین لوح نمود — کلک عشق بدلم درد و شعف چون بنوشت
گر جدای بمراد م تو بان بدی چو مهر — خاک من نور شود ماه نماید هر خشت

[illegible]

انا قدست عمو ما و همو ما فی الهجر — و دعائی لک یا حب تفرج یا عشت
تنشط

بمن ممتاز به هر شهر ز عشاق بود
چون ز غوث از پی جیلان و ز خواجه پی چشت

خط مشکین تو بر عارض کافور سرشت — خط حسن است که بهر طلب عشق نوشت
آنچه از عقل نویسند بخواندن آید — و آنچه از عشق بگویند نباید بنوشت
خندهٔ حسن بود برق بخرمن عشق — گریهٔ عشق پی حسن بود آب بکشت
سوخت ایم که بغفلت ز تف عشق که دا — دادمش دل چو بکف زد و از دست بهشت
نشود تن خار و خسک در تن نازک بخیال — گر کنم برگ گلش بستر و غنچه بالشت
زاهدا جامی ما حرف مزن از فیونت — پیش آتش چه فروغ است برائی انگشت

بهتر است اینکه غزل ختم نمائی ممتاز
گر ز زلفش نه بیان طول سخن باشد زشت

٤ میان من و تو چه حرف دو گست — ٣ سخن ها رود در میان دو گوست
١ بتو ناصحا غیر این گفت نیست — ٢ ز کارت چگویم که ناگفتنی است
بود زنده آنکس که در عشق مرد — بود مرده آنکس که بی عشق زیست
بی عشق شد آب و گل آدمی — و گرنه گل و آب دانی که چیست
ز تهمت که ای محتسب با مکش — چو بستان بصحن می ستان ما نیست
اگر چشمه گریه نبود ز عشق — بران چشم بی آب باید گریست

ز طوفان زند آنکه ممتاز دم
مگر گریهٔ عاشقان ننگریست

شب وصلت جدا نباید نشست / نیست کم از فراق فرق بدست
همنشین بی حجاب در بر من / شرم بردن ز بهر پاس فرست
با لب پسته رنگ تست شکر / بی شکر آنچنانکه باید نیست
شمع غیری بخلوت من و او / گه بگفتن درین مقام باست

دل **ممتاز** نسخهٔ عشق است
اشک و آه است بهر آن فهرست

هر جا که دل است مایل تست / در خود همه سنگ چون دل تست
میلت همه سوی حیف باشد / حیف است بر آنکه مایل تست
از بردهٔ دیدهای خونبار / آن سرخ غلاف محمل تست
شمعی که به بزم قدسیان نیست / ای نور خدا بمحفل تست
صد حیف به بسمل آرزویان / صد شکر جان نه بسمل تست
این دل که بداغ عشق رقصد / طاؤس بهشت منزل تست

تیغی کز دل است قبضه کوشش
ممتاز بدست قاتل تست

بهر دل ما قوتی آن لعل جانبخش است قوت / اینچنین شیرین و تر دارد که قوت لا یموت

[illegible]

با کباب ماهیم ده آن بط سرخاب زای / چون شود آبستن سرخاب گردد بطن حوت
کرده‌ام این نکته از مکتوب یاران انتخاب / با دل پر گفتگو بر لب زدن مهر سکوت
ریش قاضی هم کشد در بزم می خود را ببند / محتسب دارد اگر بر ریش خود باد بروت
زاهد این ریش سفیدت دام تزویری بود / موی موی او همی مانند تار عنکبوت
نیستم گر گرد دشمن در حضور او چه باک / صدق اخلاصی که دارم پیش او دارد ثبوت
در حقیقت از ره عشق مجازی پای نه / هست من ابوابها در آیهٔ فاتوا البیوت
سجده بردن پیش ساقی و دعا گفتن بر او / باشد اندر مشرب رندان نماز با قنوت

پای بر پشت چمن بنهادی **ممتاز** سان
بلبلان دادند بر گل پشت چون دیدند روت

آهی که از نفس جگر اخگر نمیشود / وله / از دل کشیده نیست نه از دل کشیده نیست
آن نور مطلقی که بسوزد نگه بچشم / تا قید دیده نیست که گوید که دیده نیست

با علی بودست و بر کل غالب است / وله / اهل ایمان بهر ابن بوطالب است
امر رب گر بهر آدم بود روح / روح آدم بهر احمد قالب است

بر تن آزادگان آزار از پیراهن است / وله / بند پیراهن گران تر زان بند آهن است
وسعت پیراهن عریانی دیوانه بین / کاستین از گرد باد است و ز صحرا دامن است

قامت قیامت است و قیامت قیامت است / وله / طرز نشست و طرح خرام قیامت است
آن قامت و قیام و نشست و خرام تو / آشوب این چهار قیامت قیامت است

[illegible]

تو دست عیب طلب مکلفی عیب نیست | وله | رعیب دست دهد از دست عیب نیست
ندیده تو عصای کلیم معذوری | | گمان بری که هر چوب نیز شعیب نیست
دور کن از خود رقیب نحس را | وله | اختر سعدی تو این دنباله چیست
آهوا را سازد بجا دو چشم او | | سامری گوئی که آن گوساله چیست
آنرا که خطا نام کنند از طرف دوست | وله | گر دیده بیناست نشان کرم اوست
در دوست نکوئیست همه نیک شناسند | | پس هر چه بیاید ز نکویان همه نیکوست
هر صبحدم دو زلف ز ان رخ بر فتاده است | وله | یک فتنه ایست تا لبش و یکسر چه آفت است
شد دیده برج آبی و دل برج آتشی شد | | با آفتاب رویش یا رب چه آب و تاب است
از حیاتم بی وصالی می فراق افتاده است | وله | شیشه ام ده ساقیا بچشم بطاق افتاده است
دل ز روز حساب فارغ دار | وله | جور تو از حساب بیرون است
لاله خود را از خیال اگر کرد | | عذرش این بس بود که افسون است
ز چشم مست او عالم خراب است | وله | شراب ناب زو نایب عناب است
بر دماغ جنون چرا نخورد | وله | طعن پیران سنگ طفلانست
در راه عشق فرق نشیب و فراز نیست | وله | طور کلیم سنگ بن چاه یوسف است
حرف ناشد دو ضد نگردد جمع | وله | سخنش تلخ هست و شیرین است
هر شکایت بر لب عاشق بود شکری دگر | وله | هر عتاب از جانب او التفاتی دیگر است
قرآن مهر لب بلبل بباغ است | وله | که جائی گوش گل چشم کلاغ است

با آینه که بر دی حسن تو مهربانیست | وله | عشق است که بلبل و تو بود مهربانیست
ما را سری بجام و ایاغی نمانده است | وله | ای نشئه دور شو که دماغی نمانده است
قحط بهار عشق فسرده است خاطرم | | گرد داغهای سوخته باغی نمانده است
مشاطه زرش بار بمقدار بر نخست | وله | این دست بر نخن بکشش آن دست بر نخست
رو بسویش چون کنم جای تو نیست | وله | در چمن سرو است بالای تو نیست
زاهد ار دارم سری با او مرنج | | دختر رز جان بابای تو نیست
وصف دهنت مختصر ایجاز مخل نیست | وله | طول سخن از زلف تو اطناب ممل نیست
گویند همه مهتدی و هادیت ای شیخ | | مانع ولی از عشق بجز ضال مضل نیست
برگ شجر طور بر از رنگ تجلی است | وله | لایق ید بیضای تر از رنگ حنا نیست
پستی اندر مشرب ما زینه رفعت بود | | مسجد طاعات ما را منبری در کار نیست
از گم شدن از خود بحضور تو چاره نیست | | با نور آفتاب ظهور ستاره نیست
خشکیت را چه موجب ای زاهد | وله | دانه سبحه حب افیون نیست
ممتاز بس مکن بهمین وعده وفا | | بهر وفاش وعده دیگر توان گرفت
بر و بر چشم مست زد نجا کم | وله | گر او جم شیشه افلاک شکست
شکستم توبه و رنجید زاهد | | تو گوئی کوزه تریاک شکست
داغ زین عهدم که از روی اهل دود بر نخاست | وله | در دو خود خبر نیست با این نام مردی بر کجاست
گریه های شوق از بس داشتم در زیر خاک | | از مزار من ز باد صور گردی بر نخاست

تا حلقهٔ عقد طرهٔ یارم ز دست رفت	وله	دستم ز کار رفت که کارم ز دست رفت
دل من چشم تو ببرد بخفت بادبان تو نشستش کردم	وله	غمزه غماز بود و با من گفت غنچه نشنفت از صبا و شکفت
گر خطا رفتی ز کس گویند او بر دست داشت	وله	در زمان ما ندارد پیش ازین گرد داشت
سرنوشت زاهدان زانگشت افیون شد رقم	وله	ز آتش می خط به پیشانی ما شنجرف داشت
حرف سرد از باب داغم بر لب با صبح ریخت	وله	دوستان من آفتابی داشتم او برف بست
ای خوشا آن خوش فنی که دل با کفر زلفش کار داشت	وله	خون صد تسبیح دین بر گردن زنار داشت
ز بس که نام تو ارتباط بود با لب من	وله	خط تو بوسه زدم مهر کو سیا که نداشت
دریغ از تو نمیداشت باد لی ممتاز	وله	قسم بجان عزیز تو دلبر با که نداشت
صد گل سر خم ز اشک خون بچشم تر شکفت	وله	داغ هم جا کرد در دل این گل دیگر شکفت
شد سپهر بر خامه از وصف گل روی نسیم	وله	غنچه آسا در چمن هر لفظ در دفتر شکفت
با شیخ دل روشن اگر هست نشسته است	وله	گر سایهٔ ریش آینهٔ زیر نمد است
سلیمان و سلیم ما بجاه و فر برابر هست	وله	که او را اسم اعظم بود این را اسم اکبر هست
همیشه دیدم ازو مهر کین نمیدانست	وله	بداند انچه کنون پیش ازین نمیدانست
ز بهر پیشکشش سر بدست رفتم پیش	وله	که بوده است همینم بضاعت سر دست
خاک ره توام چه نشینم مقابلت	وله	ترسم که گرد خیز شود فرش محفلت
دوش ملک بکوههٔ او عرش می‌نهد		بر پشت ناقه که به بندند محملت

[illegible]

کاردی

کی دوئی در میانه من و اوست	وله	بنویسیم یکیست جای تو دوست
اگر چه ای جنگجو کردی بلا کم مشبک سینه از تیر نگاهت	وله	بیا صلحی نمایم فات ما فات زره بر دل بود از تیغ آفات
دل و جان هر کجا باشد بود زان سراپا	وله	بقربان سراپای تو قربان سراپا
دل برارم برآید تا بزلفت	وله	بپایت افتد کافتد بپایت
هلال عید که خلقش کنند طلب رویت بروی آینه دیگر نظر نمیدارند	وله	از انست این که مشابه بود با ابرویت نگه کنند اگر مردم حلب رویت
اشک مرجانیم از آن لب لعل	وله	جرعه دیده را می کند یاقوت
این بود ظلم و جهل که عشقش نداشتیم	وله	برداشتیم بار غمش و آنجمله بار بست
بی تو با دی شده بر آتش گل		بچمن نالهٔ هزارم سوخت
ای شیخ بی ادب تو مگو مل حرام است		پس سگیده به نزد تو بچه ام است

شمس است هم مذکر در لفظ هم مونث   و طالعت رقیبا افتاده این مخنث
زلفش نه دود مطبخ نی شانه نان و انسو   ای بلهوس دوی تو طامع مکرر اشعث
غیر از صفای عشقش کی میکند مصفا   آنرا که مینماید لوث خرد ملوث
تیرت درین دل چاک نگریست اهل بینش   گفتا خط عمودی این هست در مثلث
کردی دو بوسه لطفم خواهم سوم که گویند   الشیء لا یثنی الا و قد یثلث
رو سوی میکده کن راهت بمدرسه چیست   انجاست لطف مشرب اینجا چه حظ ز مبحث

ممتاز از خدا خواه عشقی که خود خدا است
با آنکه در عرب زد وگل کرد حسن مبعث

چیست با من ترا کین باعث   لطف کن باز گو که این باعث
شب تار م میکنی از روش   روز شبم سازم جبین باعث
کشت ابنم که چون مرا کشتی   کس نگفت که نازنین باعث
میکند ناله بید ماغ ترا   از دلش میکشم ازین باعث

به بهشت از درت نشد **ممتاز**
بود هر چند حور عین باعث

دشت قیس است زان ما که رسد   **وله**   عاشقان را ز عاشقان میراث

نشنوم گر نصیحت تو مرنج   ناصحا بنگر آن کرشمه و غنج
دل بیهجرش چو می بری از ما   دوست باید شریک راحت و رنج
گرد رنگین بخوان اهل وضو   پای تا کعب و دست تا آرنج
از کف تست زبره الماس   ور بذاقم لذیذ تر ز برنج
جای منصوبه چنین باید خواند   رقعه ام نیست رقعه شطرنج
در تماشای حسن سیم بران   نکهم را برفت پای بگنج
چه بود آفتاب میزانی   بادی آن روی سعد محض سنج

بهر یک بوسه خواستن **ممتاز**
اینقدر ها تو میکنی شش و پنج

ماند از دل من آه شرر کار و دگر هیچ   وز دیده همین گریه خونبار و دگر هیچ
آن مغ بچه را دست چو کردم بکمر شب   آمد بکفم رشته زنار و دگر هیچ
از میکده در مسجد زهاد گذشتیم   دیدیم همه گنبد و دستار و دگر هیچ
لعل تو مکیدیم و نی شهد گرفتیم   شیدست همین گرمی بازار و دگر هیچ

ممتاز شنیدیم ز عرفی دم نزعش
ای وای محرومی دیدار و دگر هیچ

رفتم سحر بمیکده تا در کشم صبوح   دیدم درش گشاده و دادستمش فتوح
ناصح بمن بگفت که از عشق توبه کن   کردم ازین نصیحت او توبه نصوح

[illegible] | از جملهٔ متون و حواشی بود شروح
افغان کز آب دیدهٔ دل تفتگان او | طوفان بجوش آمد و در عرصه نیست نوح

ممتاز تا تصور آن روی میکند
رنگ گلست چمنش و بوی گلست روح

در شب هجر دو شبنم شنک صبح | شد یقین زین ورق بود چک صبح
تا دلم را نشان کند بی تو | هست خط سپید ناوک صبح
آید آن مهر چهره گر روزی | خانه سازم سپید زآهک صبح
شده بیرون ز بهر دیدن تو | مهر کرد دیده است عینک صبح

حجره ام کی شود از او ممتاز
همچو از آفتاب کوشک صبح

نمای بی نقاب رخت از نقاب صبح | وله | تا آفتاب شام شود آفتاب صبح

میانه دو عدم حشو هست هستی ما | وله | اگر نه عشق لب بر شد ملیح ور نه قبیح
زعیدهای دگر دیگران نصیب برند | که ما بدور لبش میکنیم عید مسیح

ببینند ز بخت فرخ آن رخ | زان رخ ببینیم بخت فرخ
در عهد جمال بی بدیلت | شد نسخ عقیدهٔ تناسخ
زنجیر جنون شد از تو خلخال | در پای همه بتان خلخ

برخاک هیبت ز فرق شیخان | افتاد عمامهٔ تشیخ
ابروی تو دل به تیغ انداخت | بربود دلکه بنوک تاریخ

ممتاز تو چشم بوسه داری
زان لب که گهی نداد پاسخ

بقهر تا نویسد نامهٔ تلخ | گرفت از شاخ حنظل خامهٔ تلخ
بزهراب الم کردند تحریر | کتاب عشق را سرنامهٔ تلخ
بتلخی جان شیرین داد فرهاد | بغم پوشید شیرین جامهٔ تلخ
لب هر کس بریزد بر سرش زهر | بود بر عاشقت هنگامهٔ تلخ

گشته نیکان بزهر غدر دنیا
حذر ممتاز زین قطامهٔ تلخ

دیدنش را نکوست هر تاریخ | عمل مشتری است با مریخ
دل همان محو عشق ماند که بود | کار نی زخم کردنی تو بسیخ
زردی رنگ ما و غبر جداست | فرق از زرسی است تا زرنیخ
تا کشد نخل آه سر بفلک | آب بیز زمینش ز اشک به بیخ
میدود در جلو رقیب او را | بسته اگی کش مبینش در میخ

نالهٔ آتشین ما ممتاز
طایران هوا زده است بسیخ

گردید از فروغ رخت آن نقاب رخ
از عکس آفتاب نماید سحاب سرخ

گردد لبم بخون جگر متهم بمی
جامی بر دست شیخ بود از خضاب سرخ

دارم خیال تیغ وی از بس تمام روز
عالم تمام شب بنماید بخواب سرخ

ممتاز هست گریه خون ابتدای عشق
بنوشته اند بسمله این کتاب سرخ

نزدیک شوق وصلش دوری ره چه باشد
در
کمتر بود زگامی بیشش از هزار فرسخ

با سردمهری او ممتاز تا چه سازم
بنوشتن شکایت بنوشتن است بر یخ

شادم از دل که شد غمت را کاخ
در
خوش بود جای تنگ و رزق فراخ

برون خرام تا همه جان فدا کنند
پیران بی جوانی و جانت دعا کنند

عشاق را ز روز قیامت فراغت است
گر ابتدای شب سر زلف تو وا کنند

جنت که بهر دانه گندم بضبط رفت
در عشق رنگ گندمیت زان ها کنند

خالی که کشتگان نگاهت بر آن تپند
حوران ز بهر چشم خودش توتیا کنند

ممتاز حرز آتش دوزخ شود مرا
تعویذ تربتم گر از آن خاک پا کنند

گر صبا بالا نقاب از روی آن نو گل کند
در فضای باغ از گل عندلیبی گل کند

در سر معشوق و عاشق فکرت ناز و نیاز
عشق سودا مینماید حسن کاکل کند

وصف

۴۲

وصف زلفش در رقم هر که در آید گر بام
در زمین صفحه خط را ریشه سنبل کند

آتش گل آب جو خاک چمن باد بهار
دست قدرت کاش از اینها عنصر بلبل کند

در چمن گر ساقی گلرو دهد بر می صلا
بی تکلف شور بلبل نغمه قلقل کند

مینشود کیفیت صهبا فرامش زان نگاه
چشم مست ساقیا کی باده جام مل کند

غلغل واعظ که ممتاز از پی منع می است
شیشه بندی قلقل مینا بر آن غلغل کند

آنرا که داغ عشق تو بر فرق جا کند
اندیشه ز آفتاب قیامت چرا کند

خوف از امیدوار اغیار میکنم
بیرحم من برحم بیائی خدا کند

کشتی مرا بخفیه فن ناز را بگو
زاهل محله تا طلب خونبها کند

دلها گرفته گردنشان از دهر یکی
صد آرزو که تیر تو شستی خطا کند

عالم وبا گرفت برون آی تا بیت
بیمارخانها همه دار الشفا کند

یارب دو نیم باد به تیغ بلا دلش
آنکس که با فریب دو دل را جدا کند

از فیض وصف لف تو ممتاز با قلم
آن کار میکند که کلیم از عصا کند

عام است فیض میکده تا بتوان خیال کرد
زاهد بچوب تاک درینجا ضلال کرد

شد بر توی مشتعل گر دل از و نصیب
تقدیر چون بکار تو نور جمال کرد

شبهای هجر آنکه نمود اینچنین دراز
کوتاه از برای چه روز وصال کرد

روزی گذشت نقل قیامت بمجلسی
قلم بسوی قامت یار انتقال کرد

ممتاز نقد شیخ بصد سال هم نشد
تحصیل آن کمال که می در دو سال کرد

آنقدر در من خیال زلف او تاثیر کرد
تهمتی بر زلف او بستن نمیشاید که عشق
کشته ام در دور عشق نوجوان خوبی جوان
میتوان تحریر کردن مفسدش در شان تو

میتوانم هر پریشان خواب را تعبیر کرد
لیجش آه مرا الهی بهر دلم زنجیر کرد
گرچه دور آسمان کهنه پیرم پیر کرد
عهد که تقصیر بر مرا برعکس آن تقریر کرد

صورتش ممتاز را محو تصور ساخته
باد محو بت آخر تصور را همان تصویر کرد

یاد ابر بهار باید کرد
در عذابم ز خار خار هوس
بر سر راه او ز خود رستم
نیست در گریه اختیار مرا
سبحهٔ اشک در کف قطره است

اشک خون غمگسار باید کرد
سینه را شعله زار باید کرد
تا کجا انتظار باید کرد
گریهٔ بی اختیار باید کرد
آرزوها شمار باید کرد

بر سر حال زار ما ممتاز
گریهٔ زار زار باید کرد

مدتی مرغ دل با انتظار دام کرد
آخر از شوق اسیری جان بکار دام کرد

شد ز خون بال بلبل چون رگ گل رشته ام
شد اسیر عشق از یک دیدنش صد مرغ دل
سر گرد دیدیم جا در پهلویش نا کرده گرم
عندلیبان از نوای آتشین پروانه اند
ناکامی صید بود این گر تپیدنهای گرم

ناظران باید تماشائی بهار دام کرد
دانهٔ خال تو کاری با هزار دام کرد
اضطراب رگ تار اثر بسیار دام کرد
رشتهٔ آهم مگر صیاد تار دام کرد
باک در قفس سوختنها زبینه زار دام کرد

اختیار صید تا ممتاز کرد آن رشک گل
بود در هر جا که بلبل اختیار دام کرد

دل طربها ز درد ناکی کرد
تا بگویند رود ز خانه به چشم
دور دنیا داده در عهد صبح
دشمن دنیا چون بلندی جست

درج او شرنگ تاکی کرد
اشکم امروز پای خاکی کرد
دلگشائی ز سینه جاکی کرد
پشنه در راه او مغاکی کرد

دل برد طرز شکوه اش ممتاز
یاد او در الجبیله شاکی کرد

دود دلم تتق بست تا منش سحاب کردند
چندانکه بود از چین آن زلف پرشکن تافت
در پرده فتنه جرم خود را نهفت از شرم
مژگان بهم نسایم در دور آن دو نرگس

شد ناله آتش افشان بر قیش خطاب کردند
باز از چه در جبینش چین عتاب کردند
تا گردش دو چشمش زیر نقاب کردند
یارب کدام افسون در کار خواب کردند

بامن رقیب دارد کی تاب هم نبردیا
آه مرا بزرمش تیر شهاب کردند

زلف تو موشکافان گفتند مشک ناب است
نتوان خطا گرفتن فکر صواب کردند

رو داد عکس رویت آیینهٔ فلک را
بیگانگان معنی نام آفتاب کردند

چشمت بگردش آمد در بزمگاه مستان
ناموس ورع فروشان دور شراب کردند

ممتاز شوخ چشمان از ترکتاز غمزه
معمورهٔ قرارم یکسر خراب کردند

جون نی ز دل خیال لبت کم نمی شود
ما را ز ناله فرصت یکدم نمی شود

شاید که آب دادهٔ از زعفران بود تیغ
لب زخم را ز خنده فراهم نمی شود

تسلیم شرط هست که برهان آن کنیم
دعوی عشق ورنه مسلم نمی شود

بی لعل جانفزای تو ساقی کدام روز
دور شراب حلقهٔ ماتم نمی شود

ممتاز چهره با رخ تابان یار ما
با آن فروغ نیر اعظم نمی شود

برچراغ عاشقان گر ز دل کنایت میشود
آستین جادهٔ دست حمایت میشود

آنچه از دلها بلبها گفت شکوه میرود
میشود زخم خنجر تقصیر آیت میشود

از جفای دوست گر نقش است در دل نقش لطف
آن بظاهر شکر در باطن شکایت میشود

عشق صادق راست تاثیری که الوان فزون از بیست دریا را
کاینتد الیش را معشوق فی نهایت میشود

چون خطای مجتهد کز بهره بی باشد صواب
از پی عاشق ضلالت هم هدایت میشود

گردش چشم بست و بیتابی دل از حسن و عشق
کان یکم فرصت بهم حرف و حکایت میشود

نسبت خاص مرا با او همی باشد مضر
سعی یاران از برای من سعایت میشود

هان معنعن از نجوم و ماه و خورشید آمده است
آنچه از حسن دل افروزش روایت میشود

لطف با عشاق باید ای شه اقلیم حسن
زانکه تسخیر رعیت از رعایت میشود

عشق صادق بوته باشد که ممتاز اندر آن
آن غش جوهرش همه صاف عنایت میشود

میکنی تکیه جفا با شرط وفاداری چه شد
غم نداری از غمم آن عهد غمخواری چه شد

دشمنی می ورزی و بیگانگیها میکنی
آن طریق دوستی آن شیوهٔ یاری چه شد

تلخ میگویی و نیش زهر ریزد از لبت
آنهمه شیرین کلامی آن شکرباری چه شد

بیش ازین بسیار بود مهر حالا کمتر است
این کمی یاری چرا آنجمله بسیاری چه شد

شیوهٔ حالت کز این بیش آن بدم از کجاست
رسم شیت که حالا آن نمیداری چه شد

عزت و قدر تو ای دل بود بسیار و بیش
حالیا بسیار بیقدری و بس خواری چه شد

در دلت جا داشت آخر این همه ممتاز آن هست
نام او را بر زبان اکنون نمی آری چه شد

نیست خوش اختلاطی آنهمه یاری چه شد
ناخوشی هم نیست آن با ناز بیزاری چه شد

گاه میکردی ستم که مهربانی داشتی
مهربانی را چه پیش آمد ستمکاری چه شد

گاه گفتی تلخ آن لب گاه شکر ریختی
آن شکر ریزی کجا آن تلخ گفتاری چه شد

بود خوبیت گه دل‌آزاری و دلجوئی گهی گم کجا کردید دلجوئی دل‌آزاری چه شد
نی نیازم میخری نی میفروشی ناز خود بر خریداری چه آمد گرم بازاری چه شد
گر جفا بگذاشتی آخر وفاداری کجا در گذشتی از وفا بار جفاکاری چه شد

پیش ازین هم جنگ و هم صلح تو با ممتاز بود
حالیا نی صلح و نی جنگی باو داری چه شد

همین نه شیشه از و یاباغ روشن شد ز بادهٔ دودهٔ رز را چراغ روشن شد
خزان نشان نگذارد ز سرخی گلها به بلبلان ز سیاهی زاغ روشن شد
ز شمع خسته سوز چو پروانه و رخست دیدم ز گم شده دل خویشم سراغ روشن شد
چو شمع کشته سیاهی دل از سویدا داشت فتاد آتش عشق و ز دراغ روشن شد
سخن ز زلف تو گفتم نفس معطر گشت خیال روی تو کردم دماغ روشن شد
ز شمع خلوت فانوس کا یمن از باد است مرا سلامت کنج فراغ روشن شد

سخن ز حسن تو ممتاز گفت و بلبل خواند
چو خانه از تو همه صحن باغ روشن شد

بر مزار منش عبوری شد تربتم خاک بود نوری شد
غم عشقش خدا زیاده کند بهر من مایهٔ سروری شد
نالهٔ من بیاد او تا خلد رفت و صورت گرفت و حوری شد
صدق اخلاص خویش را نازم که از و غیبتم حضوری شد

لطفش

لطفش آزرد ز اعتراف قصور چون بگویم ز من قصوری شد
تا نقاب خفا کشد از حسن کششش عشق را ظهوری شد
آن جنونی که داشتم بازل بهر افلاکیان شعوری شد
شد ز طاعات عجز ما بالا طاعت شیخ ریز زوری شد

عجز ما را ز لستش ممتاز
از غرورش فزون غروری شد

همان عشق زلیخا کاروان شد که بر چاه از پی یوسف روان شد
دعا شد بر لب یوسف همان عشق که آن دلداده در پیری جوان شد
جمالی گشت و بر رویی بازگردید ز نو آن ناتوان تن باتوان شد
دو اندیش از پی یوسف در اول با آخر از پیش یوسف دوان شد
ز صورت سوی معنی ابرد تا گفت بصورت آفرین عاشق توان شد

غزل گفتی بطرز تازه ممتاز
که مصر و شام را روح و روان شد

مهر تو مرا بسینه باشد این مخزن و آن خزینه باشد
بی عشق تو هیچ سینه نبود این می بهر آبگینه باشد
در زمرهٔ بندگان حسنت هر جا کمترینه باشد
وصف تو رقم زنند و کلک خواهد ورق سفینه باشد

هیهات بآن صفای سینه
آلوده کلفت زکینه باشد

بنشستن بی ادب رقیبان
مقرون تو بیقرینه باشد

داغ تو بسینه ام ته خاک
نقدیست که در دفینه باشد

فردا که بود ز حشر طوفان
مهر تو مرا سفینه باشد

خاک در تو بفرق خوبان
به از کله زرینه باشد

ممتاز ز عاشقی کند بس
این شیوه عاقلی نه باشد

مرا که شمع صفت شعله بر زبان باشد
چرا نه از سخنم سوز دل عیان باشد

زسنگ بود اگر جان شهید ناز تو شد
کنون زبهر چه تیغ تو بر فسان باشد

مگر ز چشمه حیوانست آب شمشیرت
که کشتگان ترا عمر جاودان باشد

کسیکه دید ترا جلوه گر ببام بگفت
ستاره ایست که تابان بر آسمان باشد

چو روز جمعه دو شب از دو زلف میدارد
بجاست روی تو اگر عید مومنان باشد

بهجر حال من از مرگ بدتر است و ترا
بزندگانیم ای بدگمان گمان باشد

زحکم تیغ تو ممتاز سر نمی تابد
بیا زمای گرت قصد امتحان باشد

جز اشکگون که بر رخسار عاشقان باشد
ندیده اند بهاری که در خزان باشد

چرا نیاید جانم بلب ازین حسرت
که غیر زان لب جان بخش کامران باشد

بپیش

به پیش یار همانا ز سحر حسن بود
که حرف شوق مرا عقده بر زبان باشد

جدا ازو بحیات ابد چکار مرا
دمی وصال به از عمر جاودان باشد

بدست مردن ناگه ولی بجان عزیز
که هجر او بتر از مرگ ناگهان باشد

بدانمش که ز اسرار غیب آگاهست
کسیکه زان دهن تنگ رازدان باشد

کشیم تا بکنارش بکام دل ممتاز
خوش آنکه آید و شرمی نه درمیان باشد

دل و هم جان من از آن تو باشد
این و هم آن من از آن تو باشد

گفتگو چیست از پی دل و جانم
دل من جان من از آن تو باشد

جز تو کارم نه با جهان نه بجانم
هر دو جانان من از آن تو باشد

دل و دینم از آن تست نه تنها
هر چه آن زان من از آن تو باشد

کافر زلف خواه مومن رو کن
کفر و ایمان من از آن تو باشد

ای جنون دست اختیار تو داری
جیب و دامان من از آن تو باشد

نز و عقل عشق را سر و سامان
سر و سامان من از آن تو باشد

بهر قندیل آه گفت سپهرم
سقف ایوان من از آن تو باشد

گر تو ممتاز اینچنین غزل آری
همه دیوان من از آن تو باشد

زلف او بسکه جانگزا باشد
نسبتش با رجانفزا باشد

شکم فتنه گر بلا زاید
پشت آن چشم فتنه زا باشد

دل بحسن کلام او بفریفت
بشنود ناسزا سزا باشد

بلدم وصل روز عید بود
هجر روزی مه عزا باشد

عاشقان لقا سقر دانند
عشق را خلد گر جزا باشد

آنکه از قبله درش ممتاز
تافت رو قابل غزا باشد

آنکه این مراد دارد گو نامراد باشد
خود نامراد گردد او با مراد باشد

او نامراد نبود اینم مراد و حیف است
از نامرادی من او را مراد باشد

محو مرادش از خود راضی بنامرادست
این نامرادی او را گویا مراد باشد

از نامرادی اینجا با بس مراد بیجا
زین نامرادی انجام انجام مراد باشد

بابی مراد ممتاز از نامرادی آخر
امروز نامرادی فردا مراد باشد

روشن تر از جبینت برج قمر نباشد
چون این خجسته منزل جائی دگر نباشد

من دیگر کشا مقامی چون کوی تو ندیدم
فردوس گرچه باشد لیکن اینقدر نباشد

با ماه و خور نه نیکوست تشبیه چون تو خوبی
کاین خوبی و نکوئی در ماه و خور نباشد

صبر از چو تو بری رو با این فرشته خوئی
امکان عقل نبود حد بشر نباشد

آب و گلت ندانم از چیست لیک دانم
با این صفای طینت هرگز گهر نباشد

گر بگذرد بشهرت از مصر کامیابی
گوید که ماه مصری زین خوبتر نباشد

تیری که میگشاید از شست غمزه چشمت
تا سینهٔ ملایک آنرا اسیر نباشد

در قربت تو عیشی است کاندر بهشت نبود
در فرقتت عذابیست کاندر سقر نباشد

ممتاز نظم سعدی شیرین تر از نبات است
با کاروان مصری چندین شکر نباشد

در آرزوی رویت چشمی که تر نباشد
سرسبز یا رب او را از کشت نظر نباشد

فتوی عشق نبود از دل برون کشیدن
آهی که همرهٔ او لخت جگر نباشد

داغ جنون نبود سرد تا از حرارت او
همرنگ طرهٔ شمع دستار سر نباشد

در گلشن محبت بار اثر نه بندد
تا ناله از تب دل نخل شرر نباشد

جاده بچهرهٔ زرد یکقطره اشک خون را
لعلی بزر نشاندن چندان هنر نباشد

در منزل قبولش راهی نیابد ممتاز
آن اشک خون که با دیدهٔ دل همسفر نباشد

باموی چنین دلبر کلکته نباشد
سوگند بزلف تو که البته نباشد

چون لب شیرین تو در چشمه و گلقند [illegible]
[illegible] گفته نباشد

تیغ نگهت است با آن تندی و تیزی
گر هندی پولاد چنین کته نباشد

موئی نبود فرق بهم صورتی شان
چون الفتی از شانه با آن بسته نباشد

نسبت ترتیب اینکه مرا بینی و خندی
دندان ترا اشکنم این تته نباشد

باداغ دل اهل هوس نقد دغل هست
دل قیمت بوس تو که چون هون دگر هست
بنگالی بیچاره ببوسیش نکند روی
رنگ چو زرش غیر زر بسته نباشد
نقد سره و هیچ در ان بته نباشد
در خلد اگر ماه سیهی چو هسته نباشد

ممتاز شنید این سخن بیت ز خسرو
سرو چو تو در او جه و در نسته نباشد

شیخ رندی برای ما به بود
اشکم آن غبغب و ذقن بروانم
تو نکردی عبادت دل من
زهره را اختر فلک کردند
زین تفاوت بما کجا بهبود
طفل میلش بسیب و با به بود
که بجنس کسی مشابه بود
ورنه آن خسته زین دوا به بود

دعوی شرم کرد و در برده
دل ممتاز مدعا به بود

نخورم گرچه خوش آب خضر بود
نه جام می زدم از خویش زاهد
چه حاجت داشت چندین بازپرسش
نهفتی راز از من با همه قرب
به بیمار تو این شربت مضر بود
که ساقی کرم فرما مقصر بود
که عاشق بر خطای خود مقر بود
نمیدانم درین معنی چه سر بود

زمن ممتاز حسن چار ابرویش
دل و دین و قرار و صبر بر بود

زمن آن ستمگری منفصل بود
تبان از کعبه افکندن مرادش
درین منزل فرود آورد عشقم
بکویی رفتم و از بیخودی ها
خیالش با ضمیرم متصل بود
خیال غیر افکندن ز دل بود
که در هر سو لیش آتش مشتعل بود
حرم بود آن ندانم یا که حل بود

برش ممتاز رفتن سهل بوده است
ولی با خویشتن رفتن مخل بود

تا یار غمگسار مرا در کنار بود
نی شیخ از مراقبه سر در کنار بود
از قعر بحر عشق نموده چه در کنار
دیدم ز یار خویش و دگر شاهدان فرق
دل در میان عیش ز غم بر کنار بود
گویند تا کیان اثر کو کنار بود
عاشق بهر کجاش قدم زد کنار بود
اندر میان تفاوت سیب و کنار بود

گلنار همچنین بردم ممتاز داغ دل
گل کرد آه از سر سوزانکه نار بود

نیست یکدل که با یمن تب بیتاب بود
هر دل و دیده دل و دیده نباشد الا
دل که دردی نتوان یافت و دردی نتوان یافت
ره بلوبش که بود قبله جانها به بری
جگر بلهوسان نیست که تا بد سوزش
دل صد پاره ما پاره سیماب بود
دل که بیتاب بود دیده که بیخواب بود
یعنی آن دل نبود گوهر نایاب بود
گر تر اقبله نما از دل بیتاب بود
آتشی هست محبت که جگر تاب بود

رونق از ممتاز باشد خطهٔ ایام را
بعد از در رضوان بفردوس برینش می برد

عارض او کدام روز تاب مرا نمی برد
هست شبی که چشم او خواب مرا نمی برد

ز آتش تندخوی او بر سر خاک کوی او
آب بباد داد غم آب مرا نمی برد

وا ادب نباشدم تا بر او زخود روم
بی ادبی اشتیاق وا ب مرا نمی برد

هست دلم چو نازمی میکده هست جای وی
شیخ نصیحت زجا شاب مرا نمی برد

گریهٔ عشق ترسد اگر چه ز ابر سیلها
قطرهٔ ار سابلی آب مرا نمی برد

حسن زخش کند عیان نقص سپهر نقص مهر
کو بچه منع ذرهٔ تاب مرا نمی برد

از در لطف میرود جسته نشان بهر درزی
نام ولی بهیچ باب باب مرا نمی برد

خواب بفر نستم نی و مخمل خوابگاه وی
طنز کنند که او چرا خواب مرا نمی برد

از نثار لبش شکوهٔ مهر و ماه اینکه
نقد مرا نمی برد قاب مرا نمی برد

دل بدست تو هر که جانان داد
دست بر دل نهاد تا جان داد

بر نیابیم با مروت عشق
ور نه دل در کف تو نتوان داد

نیست این لخت دل که سیل سرشک
کشتی صبر من بطوفان داد

زلف او تا بعارضش پیچید
تیرگیها بنور رهان داد

ترنج عذار

۵۰

آن سوار سمند ناز امروز
مشت خاکم بباد جولان داد

دم تا نبر ریز تا صبح ما
خوش سرود بیاد مستان داد

از زر گل صبا سحر ممتاز
صلهٔ بلبل غزلخوان داد

جنسیت در حسن و عشق اول مقرر ساختند
پس دل ما و فدا او چون صنوبر ساختند

گوهر آن گوش بهر چشم ما کردند اشک
اشک چشم ما پی آن گوش گوهر ساختند

چاک دلهای پریشان بر ابهم بنموده جمع
شانهٔ از بهر آن زلف معنبر ساختند

زان صفا از آینه گوهرای عاشقان
آینه از بهر آن روی منور ساختند

داغ دل از عشق دارد نسبتی با حسن
تا بداغ غنچه‌اش بجا بر چرخ اختر ساختند

نکتهٔ عشقی که حرفی بود از ممتاز بین
نکته سنجان محبت تا چه دفتر ساختند

درد نالش سخن نمیگنجد
این سخن در دهن نمیگنجد

نامرد مانی نثارش شد
جان عاشق به تن نمیگنجد

حسن او غالبا ترقی کرد
عشق در پیرهن نمیگنجد

تا لبش زنده کرد نام مسیح
مرده اندر کفن نمیگنجد

ناصحا حرف تو غلط نبود
لیک در ذهن من نمیگنجد

دولت حسن خویش می بیند
یوسف اندر وطن نمیگنجد

تنگیٔ دل مرا به تنگ آورد — که در و وا شدن نمی‌گنجد

بالدار نام غم خیال ممتاز
که به بیت الحزن نمی‌گنجد

نداری ای مهر با من کینه شاهد — از آنم می تپد دل سینه شاهد
دل من زیب دست و ساعدت برد — همان انگشتر و دستینه شاهد
ببامت دیده اشکم از سر شوق — قدم تا نردبان زد زینه شاهد
مرا با تست هر دم الفتی نو — بود آن الفت دیرینه شاهد
مرا گشتی جبان تابت نمایم — نه اقرارت بر نیمی نه شاهد
معلم تو دکان مکتب تو — ز نقدم سنگهای آدینه شاهد

نه بیند شاهدی مثل تو ممتاز
مثالت هم توئی آئینه شاهد

ز آفتاب رخش گر نقاب بردارند — فرشتگان ز فلک آفتاب بردارند
منجمان و حسابی ز اختران بلند است — که اختران ز رخ او حساب بردارند
ز بس بشیوهٔ دل برون اند آتش در دست — بتان ز پهلوی عاشق کباب بردارند
ز شرم عصیان مردم بگو که طاعتیان — جنازه ام با امید ثواب بردارند

گذر بخاک رهش گر کند مرا ممتاز
فشانم اشک بحدی که آب بردارند

بر صلح از دو خاطرم آهنگ ندارد — یاران بگذارید مرا جنگ ندارد
ناموس محبت نه پسندد که دهم دل — با او که ز بدنامی کس ننگ ندارد
گر آن دهن تنگ کند صرفه بوسی — جان هم دهدش آنکه دل تنگ ندارد
با رنگ حنا طرف که گردد بکف او — کو تیغ ز من خون دلم رنگ ندارد

العشق غم تیشه و فرهاد چه داری
ممتاز سر و کوه مگر سنگ ندارد

نگهبان چشم و ابروئی ترا باد — خدا از چشم بد بالنون و الصاد
کمانش تحفه کرد آن تیر سوم — دلم بشکفت گفتم خانه آباد
شدم بیمار چشمش جای بلبل — دم نزعم بخوان سورهٔ صاد
مبادا از خطرهٔ بهای چشم — گرفتار آن کاکل ساز آزاد
ز دستش پر کشد عشق سند جوی — گر از دستم نگیرد تیشه فرهاد
بگفتم دل بکویت ناله دارد — بگفتا میکند گوشش تو فریاد
ز چشم باغبان سهل است بلبل — مبادا افتی ز چشم دام صیاد

ز رود ادش چگویم در غم عشق
عجب حالی به ممتاز تو رو داد

هر نفس در دل این هوس گذرد — که مرا با تو هر نفس گذرد
گشته ام بودن تو تنها هم — که مبادا خیال کس گذرد

برکشیدم زبان خود که چو تیغ / بگذشتی بر لبم نه بس گذرد
همره محمل تو از دل ما / ناله بر ناله جرس گذرد
گر نجوئی تو او نشد کارش / شعله کمتر بسوی خس گذرد
ماند در قید غنچه گل بلبل / باد از خود بسوی قفس گذرد
ما و یاریم و سر بسر یارب / آفتاب از سر عسس گذرد
نکته اش گوش کی کنم ممتاز
تا نه از چشم نکته رس گذرد

روحی که بما حواله گردید / بر باد نه بیم ناله گردید
فریاد دلم بیاد چشمش / در دشت فلک غزاله گردید
از سنگدلیش دود آهم / بالا شد و ابر ژاله گردید
تا کیف ز داغ دل چه باشد / افیون حاصل ز لاله گردید
ز آب و گلم آنچه در ازل ماند
ممتاز می و پیاله گردید

سخن را عام فرمودن نشاید / بهر سلک این در آمودن نشاید
نمی فهمد زبان ناز هر کس / بهر کس همزبان بودن نشاید
فزون از تیغ جانم دستگه نیست / بهائی ناز افزودن نشاید
ترا کافزون نهی قدر حنا را / بخونم دست آلودن نشاید

به غمزه

بداغم هرزه مگذارید مرهم / بگل خورشید اندودن نشاید
کجا کلک و کجا وصف جمالش / بگز مهتاب پیمودن نشاید
دم تیغ است سرتاسر ره عشق / درین ره پای فرسودن نشاید
محبت هست آن شغلی که در وی / ز محنت یکدم آسودن نشاید
چو خود دل را ز کف دادیم ممتاز
ز حسرت کف بکف سودن نشاید

که میگوید که در هجر تو جان من نمی سوزد / چنان بسوزد که از برق طپان خرمن نمیسوزد
هزاران ناله کردم تا دل دشمن بسوزانم / دل احباب میسوزد دل دشمن نمیسوزد
چنانکه از ناله گرمم همیسوزد جگر با هم / کسی اگر گو بر آتش بلند ز دود امن نمیسوزد
فتد آتش میان هر چه باطن سوزد و ظاهر / نه بیند اثری بعشقت سوزدم دل تن نمیسوزد
دمم تا خانه همسایه سوزد دم زدن بلبل / که از نوک خیابان سبز در گلشن نمی سوزد
دل من هست و آن سوزی که سوزد تا فلک آتش / خمش ای شمع فانوس از تو پیراهن نمیسوزد
نمیسوزد ز آهم لب شنید ستم کسی گوید / عجب دارم زبان او وزین گفتن نمی سوزد
برش ممتاز از سوزم بگو نا انیم عرض خسرو
زمانی نیست کز عشق تو جان من نمیسوزد

شبی بر رویت از چشم مه افتد / لبان ماه نخشب در چه افتد
رود زانسان که بالا زلف بر چهره / ترا چنبر ز بالا در نه افتد

شنو تکه مهر را اگر دو دوشا بی | چو نور جلوه ات در خرگه افتد
۴ بره نی نیاید چو از فرد دسی ادریس | کسی کو را بگوی تو ره افتد
بحسن ابرو زیبت عاشقانرا | نگاه پاک با بسم الله افتد

برون نامد چو از فردوس ادریس
کسی کو را بکوی تو ره افتد

زدواغ خسرو و ممتاز یاد آر
اگر چشم تو روزی بر مه افتد

نقاب از روی خوبش هر که افتد | سر خورشید در پای مه افتد
اگر سحر از نگاهش یاد گیرد | بر هاروت زهره در چه افتد
بجائی وجد شیخ از چشم مستش | گه استد از سرمستی گه افتد
بکاهد بسکه ماه چارده زو | همه زان چارده چاروده افتد
رخش را هم مسیحای است چون لب | کز و نوری بچشم اکمه افتد
بی دیدار روح مجسم | هوائی در دل روح الله افتد
بوصفش گویم از ممتاز مطلع | مه و مهرش چو مقطع در ته افتد
خرد در رهگذارش از ره افتد | جنون را راه در آن منزلگه افتد
ز شهر دلفریبش این نشست | که صحرائی جنونش در ره افتد
دل آگه مشو غافل ز دامش | که هم غافل در آن هم آگه افتد
فتد بر روی نگاه و بینش از دل | گه اندر بلا بی ناگه افتد
خرد کو پای ننهد در ره عشق | که نابینا صفت اندر چه افتد

نبا بد بر دل عاشق هوس دست | کجا از ابرهه بیت الله افتد

جز ناداست ناصح از فن عشق
چرا ممتاز کس در با ابله افتد

سوی بتخانه گر او راه افتد | بت از چشم برهمن با ابله افتد
نگه با این دز ازعیا که دارد | ز زلف تابدارش کوته افتد
گره او را افتد در رشته هر سال | لب شربانم ز حسرت هر مه افتد
ز شرم آنکه نارد زو جوابم | کبوتر نی عجب گر در چه افتد

ولی گر دستش افتد بر ندارد
چو آن نقدیکه ممتاز از ته افتد

آن طره دلبند بکو یار نه بندد | تا بنگر دش راهب و زنار نه بندد
گر چشم کشاید نگه گوشه آن شوخ | سر گشته شود زاهد و دستار نه بندد
در محتسب آن چشم سیه مست به بیند | گوید که در میکده خمار نه بندد
بیرحمی تو با دل عشاق چو بیند | صیاد بر مرغ گرفتار نه بندد

ناصح بکشا لب بنصیحت بر ممتاز
صد بار بگفتیم که او کار نه بندد

من همی نالم او همی خندد | من شدم شدم او نه لب بندد
گر ببندد رفوی آنرا عقل | عشق آن چاک جیب بسند د

بگسلد ربط هستی خود را / آنکه خواهد بدو دست پیوند د
ننگ عاشق ز دان سرد و مشکل است / کاب چون استاده می گند د

داغم آسا توان رسید از وی
هست ممتاز نقش بد فن درد

عقل پیش تیغ عشق از شکسپر می افکند / زانکه داند کافرش این تیغ سر می افکند
عقل هرچه هم گر بگذارد بر ریش عاشقان / تنگ عشق اول از آن مرهم اثر می افکند
عقل هیچ بید کنار این همچون موج عشق / کشتی خود را بگرداب خطر می افکند
نسبت دریائی نباید بچشم عاشقان / کاین نم دل و آن از صدف بیرون گهر می افکند
اشک چون منظورش از عشاق باشد بلهوس / لعل و یاقوت ار برد حسن از نظر می افکند

فکر چون صایب بسر زد ممتاز فیضش دور رس
ور نه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند

از خانه رو گشاده چون صبحدم برآمد / دیده صباحت او از صبح دم برآمد
گفتم بسیر گلشن گلگل رو بهم برآئیم / دلتنگ غنچه تا گشت و بهم برآمد
آب رو گلین جام را عجاز دست ساقی / آن آب چشمه خضر این جام جم برآمد
نام خدا بت ما آنست کز بر ایشن / از بتکده برهمن شیخ از حرم برآمد

نقشی نکو ز رویش نکشید کلک قدرت
ممتاز زده چه نقشی است کز آن قلم برآمد

آن سیر که می دارد بنگر چه نکو آید / گر تا ک رود در خم و زخم بسبو آید
گیرد ز سبو ماه او در شیشه پری آسا / از شیشه گذارد جا در جام فرو آید
راهی بلب از جامش و زلب بسوی کامش / در کام نزار اش خوش خوش بگلو آید
گردد ز گلو راحل سوی دل و باز از دل / در دیده کند منزل و ز دیده برو آید

رو کرد از و گلشن ممتاز چو طبع من
کانداز سخن گفتن زین نکته ار زو آید

چون درائی کاروان کعبه ام دل می تپید / راه شهرش میرود منزل بمنزل می تپید
بود چندان تپیدن وی دلم باقی نداشت / من حسابی کرده ام امروز فاضل می تپید
خصم رنگ همسری ریزد بما اندر تپش / کس سپند آسا در آتش دید قلقل می تپید
جا چه جسنت از فلک اندر اختر ماه و زهره را / آن بجاه نخشب این چاه بابل می تپید
کس نمیگوید بقیس بی ادب دم در کشد / زان فغان بر اثر لیلی بمحمل می تپید
داد زان نازک مزاجیها که در کوی شما / نی دمی بیمار مینالد نه بسمل می تپید
این همه عجلت تپیدن شهید عشق چیست / یکدو دم مهلت سرش بر پای قاتل می تپید

با تپیدنهای دل ممتاز گفتم این غزل
کآفرینش بر لب از رباب محفل می تپید

قاصد ز برش نمیقه آورد / یا تازه بر از حدیقه آورد
جدی وصل از پی فدا انس / گردون بدم عقیقه آورد

اقرار به بید بانیِ او
دل گفت نه بنده ام کسی را
شایسته بکار عشق پرداخت

داننده هر دقیقه آورد
از خط رخ او وثیقه آورد
دل از ازل این سلیقه آورد

عشاق کنید رو **ممتاز**
کو ردی باین طریقه آورد

چون مغان تخم تاک فشانند
تو بمحفل نشینی و عشاق
بزم آرا انکه نخست بمن
گل بحبیبت چو گلرخان بینند
بیدلان آستین زدامانت
داغهای سپهر هم خواهم

میکشان جان پاک فشانند
نقد روحی فداک فشانند
جرعه اول بخاک فشانند
همه در جیب چاک افشانند
هم نه بعد از هلاک فشانند
در دل دردناک افشانند

نیزه داران آن مژه **ممتاز**
زخمها بر سماک فشانند

مریض چشم تو این دل دوا نمی خواهد
دلم بخاک فنا کیمیای جان بیند
ز عاشقی شنیدم بیان آدعوی
عبث کشند بزنجیر اهل تدبیرم

ز قوت نسبت لرزد شفا نمی خواهد
که تشنه میرود آب بقا نمی خواهد
که غیر خواستن خود خدا نمی خواهد
که سیر رفتن از خویش پا نمی خواهد

بخاک رهگذرش نقش جا بجا کردم
که قتل اهل وفا خونبها نمی خواهد

دلم برای توجه بکوی او **ممتاز**
برنگ قبله نما رهنما نمی خواهد

دلم امروز از درد فراق یار می نالد
نه این شور هوا از غرفه های قصر او باشد
صدای غنچه بشگفتن نباشد در گلستانها
تو زنار م گسستی زاهدا من یار تسبیحت

خدا خیری کند می نالد و بسیار می نالد
که از افغانم دران منزل در و دیوار می نالد
که از نالیدن بلبل گل و گلزار می نالد
ز تفریق من و تو سبحه و زنار می نالد

نگاه چشم او **ممتاز** تا بد تا خبر گیرد
که بی تیمار بیمارش دران گلزار می نالد

عاشق از طعنه نمی رنجد
با کلاهش نسیم جنت را
من ز نو در دبستان عشق نیم
گوشش عشق زد کشتش گردد

رنج در عاشقی نمی گنجد
سنجد از عقل با دمی سنجد
دارم این مرتبت ابا عجد
ناتوان میتوان نمودن جد

گو بجنبش دگر بنان **ممتاز**
خال او مشک و خال نشان گنجد

آن تیشه که کار کرد فرهاد
آن تیشه گرفته ام بر من

با ماست بیاد کار فرهاد
شیرینی بر مزار فرهاد

گردید زجان نثار شیرین / جان شیرین نثار فرهاد
چون آتش سنگ در خسرو / از تیشه آبدار فرهاد
نیرنگ نمود عشق ورنه / شیرین نبود یار فرهاد
ممتاز ببین اثر زلفت
شیرین شده سوگوار فرهاد

گه بکوهم میکشد گه سوی صحرا می‌کشد / بینم آخر تا کجا این جوشش سودا می‌کشد
انطرف علم نبوت زور عشق بیست آنطرف / از بر یعقوب یوسف را زلیخا می‌کشد
وعده بی قصد وفا کردی بهر خاطرت / کاتب دوران قلم بر خط فردا می‌کشد
حسن را انسو عشق زینسو جذبه دارد بکار / گاه دل را او کشد گاهی دل او را می‌کشد
غالبا ممتاز بر جیب اکتفا ننمود چاک
کاینچنین خار بیابان دامنش را می‌کشد

گر ملک تا اوج عرش از قوت شهپر پرد / دل بزور بال عشق از عرش بالاتر پرد
از پی سرخاب خون عاشقان نبود عجب / گر چو بال شاهباز از دست او خنجر پرد
حال رنگ روی بی دردان آتش گر آید در رقم / دور نبود گر چو اوراق خزان دفتر پرد
نیست محتاج کبوتر نامه شوقم که خود / همچو بلبل جانب گل سوی آن دلبر پرد
مرغ تر کرده دیده کمتر می‌پرد لیکن مرا / ز اشتیاق وصل او هر لحظه چشم تر پرد
همچو مرغ زیرکی کو دام را می‌بنگرد / در خیال زلف او ممتاز هوش از سر پرد

دید تا بیزار از کوه و دشت با من و داد / خارهای مجنون و تیشه سر فرهاد
تا نه بیندش غیر و چشم من شود روشن / پرده های چشمانم برقع جمالش باد
بنده قد تو ماند سرو تا جوانی داشت / شد دراز عمر او و حالیا بکن آزاد
گل همیشه چه بوییت غنچه می‌شود خندان / شانه میکشد زلفت ناز میکند شمشاد
نشنوی تو فریادم زان همیکنم گریه / گریه ام نمی‌بینی زان همیکنم فریاد
گر بینی تو ناشادم کس نسازدم شادان / ور کنی تو شادانم کس نسازدم ناشاد
چاک جیب تو ممتاز میکنم تا آن پیوند
دامن دلاویزش گر بدست من افتاد

یارب بلند از قد تو قدر نماز باد / عمر درازی از سر زلفت دراز باد
تا کی نوای پرده عشاق بعد ازین / بزم ترا ز ناله عشاق ساز باد
آن دلکبوتری که خلعت در دعای او / گویم که جبرئیل ترا عشقباز باد
امروز آنکه از در تو منع ما کند / فردا بروی او در رحمت فراز باد
ای آنکه روی عشق بکس تمیز نیست
ممتاز را بر تو ز غیر امتیاز باد

در دل بمن ز نیش آن چشم مکحل گردد / رگ جانم نه عجب گر رگ الکحل گردد
درد سر کرد بهم ناصح بیهوده چه شود / که بملک خاک جگر گوهی تو صندل گردد
سخت مشکل که بیابم دل خود جای اگر / زلف بگشایی که این مشکل من حل گردد

وصف زلفش بشب تار نوشتن چه محال — باید از وصف رخ آغاز که مشتعل گردد

متن مجمل دهن تست چو گفتش ممتاز — خنده زد گفت کزین شرح مفصل گردد

از ذات تو بهر جا شرح صفات گردد — در مجلس صفیان ذکر صفات گردد
گر سوی ما نگه را مانع حیات گردد — ما را بسوی جانان منع حیات گردد
گر کعبه خراب جانانه جات گردد — آلوده دل هلاکت آنجا نجات گردد
دشمن بشهرخ زنگ از رنج مات گردد — شطرنج بازی آی جان شغل از جات گردد

کو بیش ترا چو ممتاز جای وفا گردد — خود زنده از سر نو با وی وفات گردد

آن گریه های شوق که عشاق می کنند — باید ز اشکهاش ملایک وضو کنند
آن چاک جیب ها که ز عشقش بود بجشه — حوران بتار معجر خویشش رفو کنند
بزور عشق دو ابروی یار راداده کنند — کمان هفت فلک عاشقت کباده کنند
مگر بقطره نیسان یکی بود اشکم — گر تند افعی زلف ترا زیاده کنند

منع ما از حضور نتوان کرد — دوستداریم دور نتوان کرد
نیز ز اغیار دور نتوان کرد — جزو تاریست نور نتوان کرد
آن خیال آفتاب رو بتو — اشک من آب شمس میکند
وان دو بیت جار ابروی ترا — مصرع آهم مخمس میکند

از پر توت بدیر تبش حور می شود — در جلوه ات بکعبه درش طور می شود
از نور شخص تو نیم اگه جز اینقدر — کز سایه تو خاک همه نور می شود
فضل خدای خاص بود از برای رند — زاهد ز عدل اوست که مغفور می شود

وله
جهان را من نمیخواهم که خواهم — همین آغوش من جای تو باشد
بگردن طوق قم افگن همچو قمری — اگر سرو بالای تو باشد
تو خواهی کشتنم من کشته گشتن — یکی رای من و رای تو باشد

وله
شب که دستم را نگو کاری بر لعل یار بود — کار من در دست بود و دست من در کار بود
رشته بگسیختم از مستی صهبای عشق — این نمیدانم که آن تسبیح یا زنار بود

وله
از بهر زاهد خشک کم آبرو بود — خشکی اگر خوش است برای کدو بود
فیضی که چشم گرسنه را سیر میکند — دریافتم ز جام بدست سبو بود

وله
نه همین صبر بود کز من مسکین ببرد — غمزه اش جان ببرد دل ببرد دین ببرد
گر ربایند دل عشاق بطنز و شوخی — دل زاهد هم از شیوه تمکین ببرد

وله
عقلی بود قطع ره عشق معطل باشد — گر از ازل تا ابد منزل اول باشد

وله
زر اخلاص مرا گفت و غشش باشد — مدعی عرصه عیان گرد در غشش باشد

وله
دل پیمانه کشان می شکند — ورنه بشکستن مینا چه بود

وله
باطنم رند است ظاهر گر همه تقوی بود — تا رو بود خبر قدم از پنبه مینا بود

وله
عشق متنی است بیانش غم و اندوه بود — شرح آن دشت جنون حاشیه اش کوه بود

چون سبو در دو من عشق ازان شیشه گر
برامید ورود مصلحتی ازاصل تو ازان بود



هر سینه که چاک بر تیغ بلا بود — وله — چون غار نور مامن صدق و صفا بود
دل ندارم که بنالیدی اگر می بودی — وله — در نمی نالد و در سینه بود دل نبود
نقش عشق است زان سبب در دم — وله — آب عین و سین و قاف بود
خاک بارانی بر همه عنصر دادند — وله — سر کشید آتش و باد آتش تکبر دادند
جیب از حسرت دامان بر شکم بدرید — آن گروهی که با دامن بر درداند
حسن تصویر با و روز ازل بخشیدند — وز بر آتش بلبل عشق تصور دادند
پروانه سان بر وی چو شمعت بر برد — وله — حسنت ز حور دل بفن دلبری برد
گاوی بعهد زلف تو عنبر فروشی است — آهو بدر چشم تو کس از خری خرد
گرانبیا ز دل ندهد بر خرام تو — نازت چو باز سینه کبک دری درد
بی یک نفس شکستن بر چشم حسبت اهمات — وله — گر آن زلف مشکین پریشانی صد ختن ریزد
دل برد باز آن بت دلجو نمیدهد — وله — هر چند جان دهم بعوض او نمیدهد
هزار حیف که کارم بآه و ناله کشید — وله — ازین شبی که بروز هزار ساله کشید
نهان نماند حدیث شراب خواری کن — نمی محتسب ز شیخ قاله قاله کشید
چه تاوان محتسب گیری از ایشان — وله — که رندان در کله پشمی ندارند
ز مهر در دل من نیست آن جائی که جا گنجد — وله — چو حال جان چنین باشد کجا در وی جهان گنجد
عشق بر قامت با خلعت محنت چو برید — وله — دوخت بر دور گریبان که در بدن دارد
ز آهنگ گرم چشمانم بلبها آه سر آمد — وله — بدرد دل که من دارم دل عالم بدرد آمد

زعشق دم چه تواند زدن بما فرهاد — وله — هنوز از لب او بوی شیر می آید
با آن تجمل آید ز کوی او ممتاز — که هر که ببیند گوید اسیر می آید
بشهر رفتن مجنون عبث بود شش روز — وله — مگر جمعه که طفلان ز مکتب آزاد اند
ناله خواهم که شور او بعالم افگند — وله — از تزلزل پس همه افلاک برهم افگند
کو غم لذت فشان عشق تا دل از عید — ماتمی برگیرد و طرح محرم افگند
بهیچ نحو نخواند زنامه ام حرفی — وله — ز بهر لب و لعل این و آن میخواند
بدیر افتاد راه او برهمن در سجود آمد — وله — ورودش در حرم شد بر لب زاهد درود آمد
کمندی از نگه انداختم بر گوشه بامش — که تا بالا بر آمد زان رهم در دل فرود آمد
ز آبی که لب تشنه‌ای آب حیات گردد — وله — مسواک از دهانت شاخ نبات گردد
آتش فگن رخ تو در سومنات گردد — گر رسد — رسوا ز حسن بالات عز سومنات گردد
او قد کشید و از دل با شور شد بلند — وله — محشر بپای گشت و دم صور شد بلند
مبند از زلفی که جا بها میگزد — وله — مار در سوراخ موری مینخزد
آهم آتش در صبا خواهد زدن — بر سر خاکم بکوئیش می وزد
شانه کردی بکاکل و شمشاد — وله — خواست دل از صنوبر و شد شاد
وصف کان از لبی و دندان تو در خود باشد — وله — کمترش هست که برش رشته شبه در باشد
نقد دل می برد آن چشم و بجنبش مژگان — هست مقراض که در دست گره گیر باشد
چگویم که از غایت اتحاد — وله — میان من و او منی و او نگنجد

بود سیم مواز من تو و او آرزوی / میان من و دی دگر مو نگنجد (دله)

هر وجود سی از عدم دارد شهود / جز دهانش کان عدم هست از وجود (دله)

خوانده شد قبله رخ او در ازل / شد نوشته بر جبین ما سجود

از پی عشق آدم بوجود / حیف نادانیم بعقل آلود

نمی برد تب دل را بهیچ رو تعویذ / ز بهر من نتوان کرد جستجو تعویذ

بجای جز زکزان حرز بکار گر نشود / ز زخم تیغ تو بستیم در گلو تعویذ

گذشت کار من خسته هم دم از تدبیر / دگر ز زند کنم دست شستشو تعویذ

بر بستانم تا آبرو بخیزاید / نمازیان بنویسید با وضو تعویذ

دعا کنید پس از دفن کردنم که شود / برای تربت من نقش پای او تعویذ

بخانقاه مشایخ چرا روم ممتاز / نه مطلب است دعایم نه آرزو تعویذ

نمای نامه من کاغذ باد / چرا دیگر دهم بر باد کاغذ (دله)

زان لبم فرسا دمی باید شکر / زین دکانها خوش نمی آید شکر

با ملاحت زاده شد شیرین سخن / بی نمک بعد از نمک شاید شکر

آتشی از ناله افروزد لبم / تا لبش از خنده بالاید شکر

وصف آن شیرین شمایل میکنید / طوطی طبعم همی خاید شکر

برلب

برلب بست آن لب شیرین کام خو / میفروشد زهر و بنماید شکر

خواب شیرین را سر شکم محو کرد / آری از نور آب کم باید شکر

خسروا نشود وفا چون تلخکام / لذت شیرین چو بر باید شکر

حسن مطلع بهر مطلع شکر نیست / مقطعش ممتاز افزاید شکر

خیزد آن شهر می آری نکوتر / که گوید از تو هر باد نکوتر

چرا ضوان نماند خشک برجای / گل فردوس شد زان رنگ رو تر

بود صرف ریا تا نیست او / کند دامان شیخ آب وضو تر

چمن با پیرایه بس زین تر فروشی / نباشد گل برنگ روی او تر

اگر چشمم نیفشاند اشک ممتاز / زمین این غزل شد از چه رو تر

زاهد ومسکینش که باشد حال ایشان خشک و تر / عشق سوزد هر دو را چون برق بستان را خشک و تر

نیست جز آه و سرشکم ما حضر از بهر عشق / هر چه دارم پیشکش یم بیش مهمان خشک و تر

پخته یا خام اند مجنونان دیگر یا کشند / بهر پای من بود خار بیابان خشک و تر

دشت لب بردم بوحشت اشک کردم تر نگر / حاکم عشقم که دارم زیر فرمان خشک و تر

روی دیگر دلبران را با رخش جستم مثال / ناگهان بنگریستم گلهای بستان خشک و تر

عاشقان از لذت و بی لذتیها فارغند / دیگر آن را میوه های باغ کیهان خشک و تر

سوخت در بزم از رخت پروانه و شمع انجمن / کز فغان من بسوزد در نیستان خشک و تر
لعل را نسبت بآن لب سپی تمیزی میکند / کش بود در دیدهٔ ادراک یکسان خشک و تر

همره او فسرده ام ممتاز نازنده وصل
کرد فکر من ردیف این غزل را خشک و تر

آن مه تو از سفر تا میرسد نزدیک تر / انتظارش هر شب من میکند تاریک تر
گرچه نزدیکان در بانش بسی هستند لیک / من نمی بینم غیر سگ با او کسی نزدیک تر
تار باریک میانش را چه تابی داده اند / گشکند بار سرینش میکند باریک تر
نیک تر اهل نظر گفتنش ز جمع نیکوان / نیک تر زان کو بدش گر باز بیند نیک تر

بود ممتاز از پی لنگین زاهد توبه ام
کرد ساقی خرقه ام از می بیک تحریک تر

زان سبب که ز لستبها خالیست کدو بهتر / دستی که ندارد جام زو دست سبو بهتر
چشمی که نباشد باز بر عارض گلرنگی / دیوار چمن دارد سوراخ از او بهتر
آن دل که نگردد نرم از شعلهٔ رخساری / باشد بر اهل دل ز آهن و روی بهتر
آنکس که کند منعم زان دوست که جانم اوست / گر دوست دلی باشد زو دست عدو بهتر
بی چشمه درین وادی زاهد منیمم هست / من چشم تری دارم کو قصد وضو بهتر

از باس نگه در بزم ممتاز گزیری نیست
عشقست و نظربازی ما را است نکو بهتر

زان حسن در هر کشوری افتاد غوغائی دگر / دارد بعشقش هر سری شوری بسودائی دگر
صد عیش پیش آید مرا بی او نمیشاید مرا / او روی ننماید مرا نبود تمنائی دگر
تا دشت هستی از عدم هر جا جنونم زد قدم / با وسعت وادی غمم کم بود صحرائی دگر
جایم نه یک کاشانه که کعبه که بتخانه / هر دم من مستانه افتم بجائی دگر
کسب فن هندو کنم زلفش چرا از پا خو کنم / در قطع راه او کنم از دست و سر پائی دگر
باشد اگر ایمای او طرح افگنم ما وای او / گر دل کنم یک وای او و ز چشم تر وائی دگر

خاک ره او گرد گل ممتاز رشک منفعل
این لای گیر دریای دل رهرو مدان لالائی دگر

از وادی قیسم ببر در حشمت بصحرائی دگر / در سر مرا پیچیده است امروز سودائی دگر
هم دیده را از سر کنم هم بر کشم از سینه دل / دور از تو در بزم آورم جامی و مینائی دگر
بوسنه صید بسملت محو تماشا داشته / امروز بسمل کن دلی دارد تماشائی دگر
عشق است و جوشش آرزو دانی توهم این نکو / از وصل کامی یافتم از دل تمنائی دگر
همدم من و کوی کسی با من چه همراهی کنی / هر جا تو میخواهی برو من میروم جائی دگر
من خواهشش یکدل کنم او خواهدم بیدل کند / من میکنم فکری دگر او میزند رائی دگر

صبر دل و تاب و توان ممتاز از من برد جان
وان ترک چشمش همچنان در فکر یغمائی دگر

بگرفت بپای خود ز تقدیر / لیلی خلخال و قیس زنجیر

حسن از پی آن دو زلف شبگیر / دارد ختن و خطا بجاگیر
اشکم بگرفت رنگ خوناب / لیکن نگرفت رنگ تاثیر
سرباختن از فرده ناید / روشن بود این ز شمع تصویر
ممتاز گرفت آن دو ابرو / صد کشور دل بزور شمشیر

ساقیا گشت خمارم می موعود بیار / صاف یا درد غرض هرچه بود زود بیار
دود بی آتشی از ساحل دریا برخاست / ساقیا گرم بجز آتش بی دود بیار

وله

دارد از اثر و خیال خاطرم از زلف یار / دانسته آید بکار گرچه بود سر ز مار
رنگ بحسن خودش داغ وی اندر دلم / لاله طرفه بود در رخ خوش آن نگار

وله

نشکند شیشه و سبوم خمار / ساقیا بنگر این خمار و خم آر
جسم هجانست عاشق نوقفم / بر لب جان نواز خویش قم آر
تا کند دل درشت آن زلف سیر / شد وداع از من بلبغم شب گیر

وله

هست تیغ نیلگون خط سیاه شام هجر / تیغ بر فرقم کشد این شام خون آشام هجر

ز انگشت تو خاتم میکند ناز / نگین سان اسم اعظم میکند ناز
ز دلهای صفا کیش آن زلف سیه / برنگ حسن ز آدم میکند ناز
بس از خوبان دیگر تا رسیدی / موخر بر مقدم میکند ناز

نه تنها حسن تو تا زد بعشقم / نخست عشق من هم میکند باز (نیز عشقم)
ممتاز خیالش تا قدم بنهاد / دلم زان خیر مقدم میکند ناز

از شور چنگ دور از آن بزم دلنواز / شد پرده های دیده من پرده های ساز
در طفلی آنکه دید هوای کبوترم / فالی بزد که میکندش حرم عشق باز
محراب در بر و کعبه به پیوست ابروش / تا سومنات در عمل اوست از حجاز
یا سامع الدعا شب هجرش نبود قصد / گفتی گرم بدر بدعا عمر تو دراز
خواند امام چاشت گرای افتاب حسن / در وقت شام جای تو گرد دصف نماز
هر کو نمیرسد بتو از عاشقان خبر / خود را ز بسکه دور کشی از غرور ناز
ممتاز گر کبوترت آرد از و جواب / کن دخل بصره از پی خلخال او نیاز

فتنه می بوسد ز من زمین نیاز / می نهد بر درش جبین نیاز
هوس صید ناز او داریم / می نشینیم در کمین نیاز
باد دستی و دامن نازش / برده ایم اینک آستین نیاز
سرکشیها با آتش افکندیم / طینت ما بود به طین نیاز
جمع نجا تم نناز دار همه / نام عشاق بر نگین نیاز
کس نمیرسد ز دنیت ممتاز / بعد الحمد گو بدین نیاز

زناله گیر کمندی و با محکم تاز   دلا به بستن دیو فلک چو رستم تاز
بیا که رفت سفندار و بهمن ای ساقی   بقصد خون سیاوش بقلعهٔ خم تاز
تمام ترکی ترک فلک همی گردد   بگو بغمزه که یکبره بچرخ پنجم تاز
رقیب بر در او منع عاشقان چکنی   ترا که گفت که چون سگ بر وی دم تاز

بطرز نای که من مشق شعر چند کنی
جواب این غزل تازه ام بگو **ممتاز**

نظر بگشت ضعیف چشم احول   ز بس در برگرفتم تنگش امروز
گدازی از دلم شاید اثر کرد   که شیشه شد دل چون سنگش امروز
بسوی من شده آهنگش امروز   **وله** بدل با صلح گشته جنگش امروز

دلیل آنکه لب لعل تست روح نواز   **وله** همین بس است که زد وعده عمر دراز
انکه گوید چون قد او سرو ناز   نیست این با ناز گفت او راز

نترسد از جفا آن ناخدا ترس   خدا افکند کارما بنا ترس
مترس ای دل ز آفات ره عشق   که نزلها بود از عشق تا ترس
اگر سر میرود در کوچهٔ او   قدم فرسای الفت را کجا ترس
هلاک من ز تیغش بیگمان است   گرنی رحم است او را نی مرا ترس
ره پر خوف تنها چون رود کس   مسافر میرود آن راه با ترس
نترسانم نه گبرم عاشقم شیخ   مترسانم ز دوزخ از خدا ترس

نباید هردو باهم راست **ممتاز**
یکی از من شنو یا عشق یا ترس

ناموس درویش با جسم ناموس   ناچار است اینجا جالینوس
از رفتارش با آن ملبوس   رفته ناز کبک و طاوس
نالد عاشق در پهلو ی شیخ   انیس خواب و آتش کابوس
صید فتراکش دارد چشم   سوی زین تا بوسد قربوس
شعر من و عشق آن بت   دارد بحر صوت الناقوس

عمر زاهد ببین **ممتاز**
یکیک سالش صد صد سالوس

داد جولان کسی بشت غبار ما بباد   **وله** اندرین صحرا نشانی از مزار ما مپرس
سر بسر ما نگه شد صرف خط جاده ها   بر سر راه وفا از انتظار ما مپرس
سر کرد ناله بلبل تا شاد در قفس   با گرمی که آتشی افتاد در قفس

من ضامنم بجرم نگیرند مست باش   لیکن قدم ز جای نلغزد بدست باش
بی پرده گو مست که نباشد سماع جرم   جویای نیستی بنوای الست باش
بگذار دیر و کعبه پی شیخ و برهمن   گر خوانده نغمت بیا دل پرست باش
مستی بقید هستی از آن نیست می تقوی   زان قید شو به نیستی آزاد و مست باش

ممتاز دهر خلد و تو از بیش سبقی
اینجا ترا که گفت که محو نشست باش

تا فشاند رقم شوق چه در خط آتش — از قلم سیجهد امروز دم قط آتش
بوی دود دل زکباب دل ما می آید — غالبا زد دو روان عارض تو خط آتش
ساقیا گرمی محفل ز شرابست و کباب — نه بر آتش بطی و ده زد کر بط آتش
ناله چون شعله فشان شد نه شنید از اشک — چه کند آب چو کرد دید تسلط آتش
شعله زد عشق بدل کفر چه اسلام کدام — هر دو سوختست چو افتاد در او وسط آتش
یا دان قامت چو بر آتشم افکند باشک — روغن نفط نزد اینهمه در شط آتش

شعر پر سوز تو ممتاز شبی مطرب خواند
سوخت کام و لبش افتاد به بربط آتش

حال من ای بریدگوش بگوش — تا نیارد رسید گوش بگوش
از کریبانش صبح جیب درید — که برابر نبدید گوش بگوش
ترک او گو که عاشقی کو بد — تا ورد اهل دید گوش بگوش
باش با خلق و بر کنار چنانکه — جای از سر کز بدگوش بگوش

غزلی در زمین تو ممتاز
خوب است تا شنید بدگوش بگوش

امشب لطیفه سر کن و دل را حیات بخش — ای لعل آبدار تو آب حیات بخش

نکیت داما دلش معزول گردد بار بگفت
یعنی این نکهت که شد داماد با حال چنان
باز آن مصراع ثانی بهر تاریخش بگفت
غزل آب انداختن بعد از جماع و مین مرگ
ریخت آب خود چو خان بو الهوس پیش از زفاف
خواستم از خان صلکه گفت از سخن فهمان طلب
یعنی او گفتا که در ما فهمیم نبود دروغ
لیک با آن قیل و قال او که شاعر گفته است
در شنید آن عذر پس بی اصل قول شاعر است
کذب را نبود فروغ و شاهد صادق بر آن
هر که خواند ایها الناس از شما این قطعه را
همزه تا غین از یکی تا الف حالت را دلی
خاصه بر تحلیل حاجتمند زند مرد ظریف
بالت زنیسان خطا فکرش چه نسبت داشته است
ختم شد شرم و عطارد بر فلک سالش نوشت
یارب از شرمی اش اندر مذاق هندو پارس

غزل بدبینی از زفافش همچو از نازاده حین
ساختش معزول همچون ساکنی از ساکنین
گر بپیش باید لغت و بدن بفصل جاء مین
کان بود بعد از حیات و قبلیت نبود لدین
مرد نازاده شد لافرق بین الحالتین
من ز خواندن عاجزم پس در نفهمیدن چه شین
از سخندان در صله میخواه فضه تا به مین
زین نفهمیدن بود کاذب یکی زان قائلین
طین با کسر است او بالفتح میگوید که طین
حال صدیقی است کامد شان او لما زین
در خور حالت صله بخشد ز همزه تا به غین
تاج دولت میکند تقطیع ثانی المصرعین
کان زنی باشد که میدار دطلاقت در سنین
شوی فرم بهر چشم تیز بینش گشت رین
آمده آن قطعه و این شرح گویا نیز این
تلخ گردد قند مصر و تلخ گردد قند این

مثنویات

در احوال یوسف علیه السلام … ز فردوسی است این شروع کلام
بنام خداوند هر دو سرا … که پاینده هست او بهر دو سرا
نمایم بآن خوش سخن پیروی … چنین سازم آغاز این مثنوی
بنام خداوند هر دو جهان … که او هست برجا بهر دو جهان
دگر گفت سعدی بنعت رسول … چنین بیت مقبول اهل قبول
شفیع مطاع نبی کریم … قسیم جسیم نسیم وسیم
درین می نمایم بوی اقتفا … برین اقتفا می کنم اکتفا
رفیع شجاع صفی رحیم … علیم حلیم سلیم کلیم
ز حق باد بر وی درود و سلام … بر آل و بر اصحاب وی با تمام
زهی مثنوی گز پی تبصره … بود در وی از اولیا تذکره
بود نام این نظم بیت الشرف … چو خور نور او باد در هر طرف
چو بیت الشرف جزو سالش بدید … در و مهر دلها ختہ جا گزید
١٠٢٣ ١٢٦٣

ما همه عاصیم و او عافی … فار او بهر ما کافی
نظر فابعین عون ازو … صاد ما را بطاعت رو
صاد با فا چو نقش صف بسته … لشکر ربو دیو شکسته

از پرده حجاب رخت آشکار کن … دستوری نگاه نهان با حیات بخش
ای ما به حیات هجر تو زیستیم … لطفی کن و ز ما کنه این حیات بخش
هر نقل شکرین ز لب جانفزای تو … بخشد باهل بزم ز نقل حیات بخش

ممتازی ببزم طرب خیز و مستی
دلها برقص بود ز رقص حیات بخش

جز درد و الم نمی کنم خوش … آنرا هم کم نمی کنم خوش
باشعله عشق در دل خود … قندیل حرم نمی کنم خوش
دلگیر ز نام فصلم از بس … فصل گل هم نمی کنم خوش
شد سکه داغ نقش در دل … دینار و درم نمی کنم خوش
بهر آب کعبه صدف باد … چشم بی نم نمی کنم خوش
گر بوسه نمیدهی بجو ابی … آری و نعم نمی کنم خوش

ممتاز کو راه ببزم عشق
گر خلوت غم نمی کنم خوش

بزلفش برد بر دلم کشمکش … که گوید ز من شانه را کش مکش
که گوید بآن سرکش جامه زیب … که دامن ز عشاق غملکش مکش
بهر صید لاغر که ترکش نکوست … خدا را که تیرت ز ترکش مکش
تن نازکش راست گل نازکش … به تنگیش ممتاز در کش مکش

نخستش عشق و خو تبدل روکش ‌‌ لعابی ای حباب بروی اوکش
قبای خاکیم دار و تکلف ‌‌ که آب دیده شد اینها اتوکش
صفا داده دید کاخ حسن او را ‌‌ که خواهد کرد عشق اینجا فروکش
ازین پس مسلک زاهد گذارم ‌‌ که جذب دل نمیسازد سلوکش
نباشد شیخ از رندیش مقصد ‌‌ مشبق شانه را کم از گلوکش

هم خط **ممتاز** زین بار عمامه
بیا در میکده بر سر سبو کش

شود انجام آن ابله گشتی سوی آغازش ‌‌ نسیم آنجا چه شد یارب نگرد صبح دمسازش
شد روی پرده حسن از حیا شوخی کند نازش ‌‌ چو من کز فرم برقیم عشق گردد ز ناله غمازش
پی آن هدیه بازم باز کبوترها گر عنبازش ‌‌ گره بازد ز حالم باز هیچ و تاب پروازش
چه سر دارد بمن غمازم بپرسیم از که این سر را ‌‌ گرفت از من دلم پهلوی خود و نیست همرازش
پی هند و نگاری خوش دل از ناله چون شبنمم ‌‌ مگر این رای گم ویک بود همراز آنچنان سازش
دلم گم گشت در کویش نمی یابم خبر از وی ‌‌ بگیرم از ناله آوازش نیاید هیچ آوازش

بهم نگرنگی باشد نیاز و ناز را **ممتاز**
بود نازش نیاز من نیاز من بود نازش

نی دل سوی من آورد ابشد و نی رویش ‌‌ ز و صبر دلم ورز ده نیست ز نیرویش
گفتم که ز سر دستان در دیده نکو کویش ‌‌ این گفتم و نشنفتم از فاخته کو کویش

ز رچینی مشکین مو با شوق دلی مویش ‌‌ ببند بر هم در کف من تیغی و ابرویش
تا حجره برد شوقم از زلفش و پا بویش ‌‌ ای کاش کند سستی تا ز بدن پا بوسیش

ممتاز خواس من باشد همگی سویش
که جمع و پریشان گه از زلفش و گیسویش

وله
نه که فروز عشق و رزم نگشته بود نقاش ‌‌ که شد خروس سحر از خروش شمع خراش
مگر رسید بکوبت تپان تپان که نیافت ‌‌ تلاش خلق شهید ترا مشهد لاش
بگفتمش به نیاز از اجازتی باشد ‌‌ بر آستان تو باشم نیاز گفتا باش

وله
غم از کشدت چنین در آغوش ‌‌ یارب کشد شرمین در آغوش
کارم بکسی بود نه با دل ‌‌ آن نیست چه حاصل این در آغوش
چشمم نگر است هم دل چاک ‌‌ جا نیست نبود همین در آغوش

وله
ز آیینه خانه بزم توان کرد جای خویش ‌‌ ظالم نباید این همه بودن برای خویش
قصه خوان را طلبم هر چه در خانه خویش ‌‌ میکنم گوش ز همسایه شب افسانه خویش

وله
ذران لب شکرین جواب نرنش ‌‌ در مذاق سوال ما میخوش
ز حسن تو واگیم نگفتم ‌‌ گفت این حکم عشق نیست خمش

وله
رشک سرهاست گوی میدانش ‌‌ تیغ باید بدست چوگانش
رخش را شان شیرینی بخشد ‌‌ جلوه آفتاب رخشانش
گرد بخوابیم اثر قدری ‌‌ نیم خوابست چشم فتانش

دور از تو سرم ماند نه با نغمه نه با رقص
نالد دل بیتاب کجا نغمه کجا رقص

رفتی چو بچمن مرغ سحر زمزمه انگیخت
گلبرگ بزد دستک و سر کرد صبا رقص

دل قیمت تنش ناله و فریاد ضرور است
لطفی ندهد این همه بی ساز و نوا رقص

ناقوس نه تنها بدر بتکده رقصد
دیدم بره کعبه هم از قبله نما رقص

این مقتل عشاق مگر بزم نشاط است
خلقی بتماشای و کند تیغ شما رقص

با داغ محبت دل نالان به تپیدن
فانوس خیال است که دارد بهوا رقص

رقصان ز در دیر چو در کعبه گذشتم
هم مروه ز سعی من و هم کرد صفا رقص

بیقاعده رقصی تو به بتخانه برهمن
در عشق بتان یاد بگیر از دل ما رقص

رقصید شب آنکه بادای گر چو ممتاز
بوسید ادا آتشش و افتاد بپا رقص

تشخیص این طبیبان بسیار دم منغص
بیماریی که دارم کی میشود مشخص

از کم نما خط او وز کم سخن لب او
تحریرهاست موجز تقریرها ملخص

طولی بعرض اخلاص از در ادب عشق دور است
ما مخلصیم دیرین اینست حرف خلص

عشقش که در حقیقت عین عنایت آمد
عون خدا که بهرش ما گشته ایم مختص

ممتاز اهل غفلت است از کاملان گر اکمل
نزدیک کامل عشق از ناقصان است انقص

تا سپردم

تا سپردم باو ره اخلاص در بوده ام از عوام گشتم خاص
عقل منجو است که هم سازد
جستم اندر حباب عشق مناص

چون قضا بهر همه پرداخت نبض
بهر ما از مد آتش ساخت نبض

آن لب نوشین زد آتش در دلم
شاخ نخل موم سان گداخت نبض

بود در دم تند بر کین طبیب
بر سر سبابه آتش تیغ آخت نبض

تا ز دل سوز سینه سوزش رسید
همچو تار شمع سر افراخت نبض

تار او بنواخت ما را دل تپید
آنقدر هایی که شور انداخت نبض

دست بر دل خاست ممتاز از برم
درد دل را چاره کز نشناخت نبض

جا در خط شوق نیست خالی در تا نبوسیم حد مقراض

خط یارست که مضمون عتاب است فقط
گوییا مصحف آیات عذاب است فقط

در رگ و ریشه من نیست بجز گریه غم
گوییا خلقتم از عنصر آب است فقط

دو غمم دفع نکرد اشک مگر ناله کند
حالیا کارم از انجم شبهاست فقط

حسن جا را بروش از مدرسه ام بیرون کرد
درسم اکنون بهمین جا ز کتاب است فقط

رنگ از در ندارد سر موی دل شیخ
و بدش خوب همین ریش و خضاب است فقط

لغت باده کشان کو بصراحت ممتاز
این لغتها بصراحی تر است فقط

چون پیش توان بروز تو راستیت نیست
با کاوش مژگان نکه لطف هم اندک
بط می است و کباب بط و کناره شط
نخوانده که شود باطل از اذی صدقات

دله

در قول نه در فعل نه در عهد نه در شرط
مو در کمر و دل نفت همت نظر شرط
بطی مباش بیا بربطی بزن بر لطف
ثمن چو بوسه نبخشیده مکوی سقط

دلا با آن سر کو میروی خدا حافظ
بود بخون تو بر در تشنه ای فرهاد
بچشمه که گذرگاه آن صنم باشد
براه عشق خرد زحمت بود ای دل

زمین بآب بر میروی خدا حافظ
برای کندن جو میروی خدا حافظ
تو شیخ بهر وضو میروی خدا حافظ
بهمرهی عدو میروی خدا حافظ

بطوف آن در احرام بسته ممتاز
برو بجای نکو میروی خدا حافظ

بر لب آری چو جانان جان یک لفظ
طبله شهد کو شها گردد
در نیاید بصد بیان لطفش
آب حیوان دو لفظ هست وز تو

جان بخشی هزاران یک لفظ
بگذرانی چو بر زبان یک لفظ
نطق تو گر کند بیان یک لفظ
مید هد عمر جاودان یک لفظ

نفیس

٦٧

خوش و نفیس است این غزل ممتاز
کرد و لفظش شده عیان یک لفظ

[illegible]

دله

[illegible]

گبرم که با حسن گلو سوز بود شمع
آن دود که با شعله او هست نه دود است
زان حسن جهانسوز گر امداد نیابد
شاد است که هم شام برخ صبح ببیند

رو تیو دل افروز شب افروز بود شمع
در دور جمال تو سیه روز بود شمع
بر شکر پروانه نه فیروز بود شمع
بی رو تیو از بسکه غم اندوز بود شمع

آموخت با سوختن اهل محبت
ممتاز ببین تا چه بد آموز بود شمع

از خشک مغزیت چه شوی تر فروش شمع
بی پرده تا جمال وی افروخت بزم را
پروانه دل بسوخت خرابتر آتشش
پوشیده عیب و دود نبودش ولیک شد

پروانه کی بلطف تن او هست تو نش شمع
در پرده فتیله همه سوخت هوش شمع
بار گران خویش فکنده بدوش شمع
دود دلم بیا درخش عیب پوش شمع

ممتاز سوز من که بگوید که بشنود
پروانه بی زبان بود و نیست گوش شمع

[illegible]

ادب حسن داری ار ملحوظ
عشق ایدل ز تو شود محظوظ
گهر گوشها شود آن لفظ
کز لب لعل تو شود ملفوظ
عاشقم گفته بحفظ الغیب
عالم الغیب دارد است محفوظ
از فرقت اجل برم بهوام
از وصالت بدل کنش محظوظ
در غلط تو گوش کنند ممتاز
واعظا خویش را کند موعوظ

خواهم رکاب حضرت یوسی و غیر مانع ... این شر ببین که باشد از مهر خیر مانع
[illegible]
از دست بر گذر زم ایم بر آن سوی آن شهر ... گر انس وحش نبود در حب طیر مانع
غیر از در از دستی خاری در این گلستان ... ممتاز بای یار نبود بسیر مانع

قول جهود در ترسا ان حسن بر بود وابی
زین سو مسیح گشت و زانسو عزیر مانع

نور هستی مبتو باشد آتش جانم چو شمع ... با دمی بنشین بزم با یار ختانم چو شمع
خیان باشد نکهت آن زلف شایع ... که بوی مشک ضایع گشت ضایع

دلم در بر ضمیر [illegible] ست ... که جان من بسوی تست راجع

قول او قالی از زبان دروغ	قسمش قسمی از زبان دروغ
وعده اش طالعمره باشد	خلف الصدق دو دمان دروغ
حرف قاصد که از زبان کسی است	سکندر است ترجمان دروغ
عهد او بی گمان دروغ بود	نیست هرگز درین گمان دروغ
راستی زد دروغ نیست که فرق	بمیانش نی و میان دروغ
غیر دعوی عشق سر کرده است	تیغ برکش بامتحان دروغ
دعوی مهر با فروغ رخش	بی فروغ آمده بسان دروغ

قند گویند چون لبش شیرین ... چیده قناد ها دکان دروغ

قصه سر کرد چون زخود ممتاز
گفت بس باد داستان دروغ

رخت از مهر به درین نه دروغ	نام آن نور بیت بام بریده فروغ
می فروشم بغم که نجه اشیر	محتسب را بریش مالم دوغ
هم دمان از دلم خبر گیرید	هست بوی کباب در آر دوغ
عاشقان را جنون بود منصب	دیگران را علم ببایدو طوغ

قول اغیار در حق ممتاز
وان پراکنده چون حروف دروغ

ما بمردیم و او نگفت دریغ	جان سپردیم و او نگفت دریغ
بهر او از کف قربانش	زهر خوردیم و او نگفت دریغ
یکیک از در دهای خویش برش	بر شمردیم و او نگفت دریغ
رفت بر دل جها خبر هایش	همه بردیم و او نگفت دریغ
برگ بخ سان ز سردمهری او هم	بفسردیم و او نگفت دریغ
چون فقیران بعشق زر لفش	مو شمردیم و او نگفت دریغ

ما بدست باسیه ممتاز
دل فشردیم و او نگفت دریغ

من ندارم دو دل که بهر ستیغ
بارد آتش بجای آب بخاک
در دم این درد هست کان بیدرد
گر به باشد مگر مرصع ساز

نازت از ابروان هسته دو تیغ
خیزد از باد و ناله ام گر میغ
بر ورغم درنغ داشت دریغ
زر زنگم کند گهر آمیغ

[illegible]

تیشهٔ دبستون مجو **ممتاز**
همه جا کوه هست و دارد تیغ

بود از ازل نازبرود داغ
سفر کردم از خویش و هنگام عود
پی بازیت با من عشقباز
سویدا نشانی برد کرده اند
تو لرزی ز بتخال لب مدعی
بنا در دش اخگر سبز انگند

ندارد دلی چون دلم درد داغ
بر دل نهادم ره آورد داغ
بود تخته سینه و نرد داغ
که در عشق دل هست درخورد داغ
با این بی دلی کی شوی مرد داغ
کجا پنبه باشد هم آورد داغ

[illegible]

کشد سرمه در دیدهٔ آفتاب
فشانیم **ممتاز** گر گرد داغ

هلال عید زرخ برفکند پردهٔ میغ
دله
کشا نقاب ز ابرو که بینمش بر تیغ

گذشت آن از وطن گم گشته یوسف
تو سے در جان من گم گشته یوسف

لطافت

لطافت کرده بو رنگ خنت را
ز حیرت چشم کس رویت نه بیند
بخواب آینه یا رب چه دیدی
گرت کنعانیان بیند گویند

توئی در پیرهن گم گشته یوسف
توئی در انجمن گم گشته یوسف
توئی از خویشتن گم گشته یوسف
توئی ای چه دقن گم گشته یوسف

بود مصر ثنایت شعر **ممتاز**
توئی اندر سخن گم گشته یوسف

تیغ در کف زغمزه و انگه کیف
ز آهنگ و رنگم بود ربیع و خریف
سوی من آمد آن نگاه مست
نگه افتاد ناگهت بر غیر
نیست دندان شکن چو عشق او بس

بر دل من رود ز چشم تو حیف
و زدم و ناله ام شتا و صیف
بر کباب و آتش نمودم ضیف
بهر یا مرک ناگهان شد حیف
گو کمر شکن است علم کثیف

[illegible]

فکر **ممتاز** حرف عشق مزن
باش بگذار پای بر دم سیف

باشد از هم جدا لطیف و کثیف
ناله و آه عاشقان باشد
شرف عشق با بس آن دارم
برق سوزان صفت بی تر و خشک

غیر با تو بهم کثیف و لطیف
مطرب عشق را ثقیل و خفیف
داند این وضع من وضیع و شریف
عشق باشد بی قوی و ضعیف

بی بهار جمال تو بنظر
هست یکسان مرا ربیع و خریف

ساقی و محتسب خوش و ناخوش
هست ممتاز را حریف و حریف

بسکه در میخانه سر شد دور ساغر پای طاق
می فشر ابدا بر دو اوراد ما زرین منی
ساقیا از بهر جای شیشه کن فکر بجا
طاق گردد طاقت توبه بپیر میکده

ماند غیر از توبه کمتر شیشه بالای طاق
شیشه میگردد تا بینکه زیب افزای طاق
دست باید جای او بیجانش باشد جای طاق
در نظر چون طاق بینا آید و مینای طاق

چون ردیف ممتاز در میخانه می باید دعا
از برای شیشه ساز دارد بی بنای طاق

از کتاب تقویم ناصح اگر بدهد سبق
من ندانم چیست آن رخ گل چنین میو بخلد
تو چرا گردی گریبان گیر من اهل خرد
هرکه باشد منتهی در عشق بیشم مبتدیست
میسد از نشئه کوه و دشت از خارم خراج

شوقم از دست سبو آنرا بلبر داند ورق
خاک را رضوان برو گر زد و بران بزد عرق
من نه دانا بت در م از خود نمایم جیب شق
گو سبق از من بگیر د چون از و بردم سبق
کرده ام از بسکه در ملک جنون نظم و نسق

دست را بر هم زدن ممتاز و نالیدن بدرد
در سرود عشق باشد این چنین ضرب و نطق

بند اشت بلهوس که بود شهد و قند عشق
فرهاد کان دلی که مرا بود و نقطه آتش
فرهاد کوه کافتی و سر شکاف سفتی
خود را فرو خته ایم به بیعانه بهائش
گر دند عرض عشق و خرد را دم ازل
معذورم از بسوی خرد رو نیاورم

بوده است زهر آفت و بیش گزند عشق
آنرا نمود آتش و این را سپند عشق
از بازو تو یافت مقام بلند عشق
ای خود فروش ده توجه بر بی الجند عشق
آمد پسند خاطر مشکل پسند عشق
آورده است گردن من در کمند عشق

ممتاز بر کنار از بن ورطه بوده ایم
در موج خیز در رو کشانم فکند عشق

بزم می را میتوان گفتن مشابه با بهشت
زانکه در مینا و مینو هست شیشه اشتقاق
برده پیشم ورق گشت و قلم در نگاه
بهر دیدارت نوشتن خواستم چون اشتیاق

فصل دید بی سلیقه تو
جوی رگ با سلیق عاشق

تا بگوئی تو گشته ام سالک
عشق باشد امام اعظم من
عشق اقبال حسن میخواهد
خوانده ام از جریده کونین
مد جمع است حسن را ابرو

هست رضوان به پیش من مالک
شافعی آگه است و هم مالک
همچو مملوک دولت مالک
عشق با قیمت بالغی هالک
خط لشبت لب است من دالک

[illegible]

کسر فتح است بهر نوا دل
کک را کس نخواند اصلا لک

از جلال و جمال او ممتاز
گاه مجذوب است و گهی سالک

زایر کعبه السلام علیک
برد از دوست منزلم لبیک

عشق من بنده ام تو مولایی
مبدئی منک و المعاد الیک

تار پیراهن تن خوبان
شد بعهد جمال تو همه کیک

گرچه دورم بقالب از بر تو
ان قلبی علی الدوام لدیک

عقل با سر عشق گو ممتاز
لنگ آن بز بعیب گرگ این بیک

چه حاصل جز که در تهماز افلاک
ز سقف کهنه میریزد همه خاک

بگرد شهاش پستی و بلند است
مگر گردند پشت چرخ کاواک

خط تو سوره نمل است و زلفین
دو بسم الله بود زان سوره پاک

میان آن میان و موست تشبیه
ولی این حسی آن عقلی با دراک

مکش دامن ز خاک خاکساران
گل فردوس میروید ازین خاک

برای آب پاشیدن براهش
سزد ممتاز مشک این چشم نمناک

جان و دل بردم بآن نوخط نشد منظور یک
رفت عهد ساده کی او را همان دستور یک

رشته شمع و رگ گلها موافق میکنی
بلبل و پروانه را کن بال و پر زنبور یک

ناله ام میرود آنسوی زایوان فلک
سیخ گردد زپی کنبد گردان فلک

آشنایان بمن از علم شنا باد دمید
کاخرم غوطه دهد عشق بدریا سر تک

او را بچشم جا بود و هست ره بدل
زانرو کهش بچشم بجوئیم و گهه بدل

اگه که کرد از دل و صبرم که بهر آن
مژگان بسینه نقب زد و آن نگه بدل

عقل کناره کرد بغورش چه میرسید
دریای ژرف عشق که مید است ته بدل

تسبیح برگرفتم و محو مهی شدم
در دست جای گرد صد و چارده بدل

با دیده کی زنیر تو خورشید میرسد
نوری که میدهد رخ آن رشک مه بدل

ممتاز عشق ماست دلیلی بهر او
زانرو که گفته اند که دل راست ره بدل

وصف رخ تو تا بشنیدم بسمع دل
از آتش ندیده بیفروخت شمع دل

هوش و قرار و صبر ندانم کجا برفت
از رفتن تو گشت پراکنده جمع دل

تا گشته روان ز برمن ز دیده ام
بینند مردمان که روانست دمع دل

جا کرد تا فروغ جمال تو اندر آن
خورشید داغ رشک نماید ز لمع دل

بود است زاهدا متحرک بشوخی تو
ساکن شده ز شغل ز پابی تو طمع دل

فرق است در میانه ممتاز و کوهکن
این قلع سنگ کرده و آن کرده قمع دل

دور زو مه سان بسر بردم شب با داغ دل   صبح چون خورشید یارا بود تب با داغ دل
لذتی دیگر دهد در عشق پنهان سوختن   میتوان کردن بدل تبخال لب با داغ دل
داغ گر باشد تن ساز د طبیبش چاره   هست بیچاره رفتنم سوی مطب با داغ دل
گفت شاید بر گلی هست این فغان از بلبلی   من چو کردم پرورش شور و شغب با داغ دل
خلوت خاص خیالش را ست شمع دلفروز   الفت ممتاز باشد زین سبب با داغ دل

از کتاب عشق جستم فال وصل   خوش برآمد رو دهد اقبال وصل
ناصحا شغل دگر در پیش گیر   هستم با دلبر است اشغال وصل
بیشتر از سال باشد روز هجر   کمتر از ساعت نماید سال وصل
نادری با خود رقیب کج منش   هرزه ساقط میشود در حال وصل
دیگران منعم شوند از وصل مال   عاشقان منعم شوند از مال وصل
آمد او تا شنیدم بیخودم   رفت هوش من باستقبال وصل
تا یکی از دست او مالیم دست   فرق بادا هجر را با مال وصل
چون سگی کافتد بدنبال غزال   هجر ممتاز او فتد دنبال وصل

خنده می آیدم بران کلکل   که زندم زناله ام بلبل
غل بمجنون سزد بفصل بهار   کرده ایما غنادل از غلغل

ناصحا منع الفت نکنم   شیشه هم میدهد صدا قلقل
طینت تو که گوید از صلصال   ای بسر و قدت ملک صلصل
چشم مست تو کرد مستی عام   شیخ هم خوردی نامل مل
در ثنای علی بود ممتاز   قلم را روانی دلدل

دارد قد بالای او آشوب دوران در بغل   رفتار و محشر زیر پا انداز و طوفان در بغل
من بزنم در عشق دم هرگز نگویم بیش و کم   هست از دل شتی پاره ام اجزای قرآن در بغل
~~دستم بود در گردنش با طالع صبح اشتم~~   ~~دارم ز روی روشنش خورشید تابان در بغل~~
در دور چشم مست او شد کور هوش محتسب   ساغر عیان باید بکف نی شیشه پنهان در بغل
وی بایدم پهلونشین بل در بغل ~~بنشانیدم~~ در ره بسر زد   خنجر به پهلو استخوان هم موی پیکان در بغل
چون در بدشور رشک من خندید و گفتا چشم تو   ما نابود بادایه کش طفل نالان در بغل
ای شیخ از طامات بس ترسم که گردد عاقبت   این نسخه طاعات تو طاعون عصیان در بغل
ممتاز دیوان جزا چون وا شود روز حساب   از کفر زلف او برم طومار ایمان در بغل

دل عکس رخ تو راست قابل   آئینه چه می نهی مقابل
ناهید بچاه آن زقن هست   هاروت صفت بچاه بابل
بوسد لب غیر آن زقن را   این سبب فتاد در مزابل

مقبول شدش کلام **ممتاز**
فرمود که هست مرد قابل ٥

عشق آندم رسید بحد کمال — وله — که نماند خیال هجر و وصال
گیرد از دلم قرار و خواب خوشم — بینم آن فتنه را بخواب و خیال
گاه از حسن لطف و گهه قهر است — که بود مظهر جمال و جلال

آئینه و بدنت بنماید که کس خیال — وله — زینگونه در صفای لت عکس آن جمال
با دوست میل غیر بود شرک کا خویی — این از دل است احولی دیده را امثال

اینقدر ها زکجا اشک بدل — وله — از سویدا است مگر مشک بدل
صورتش دور و خیالش نزدیک — دیده را هست کنون شک بدل

جلوهٔ روی او طلوع سهیل — وله — زان بود وصف زلف طال اللیل
خال او فتنه است و بهر دلیل — گذرا نم حدیث گل قلیل
از پی وصف زلف او **ممتاز** — فکر کن مصرعی ز بحر طویل

جدا از گلرخان دارد عنا دل — وله — چنانکه از دوری گلها عنادل

ناله در دمن ار گوش بگیری بلبل — وله — نالی از درد بجدی که بمیری بلبل
من ندانم که بمو دند سرشت بچه گل — وله — نیست با آب تو یک شاهد خوش گل بچگل
کم شود آن یار بمن هم بغل — وله — هست ز دولت بغلم کم بغل

عشق بود داعی و غمها نعیم — بسم الله الرحمن الرحیم
ناله زنگیا عنتم انگند چرخ — زلزلة الساعة شیء عظیم
یسقیم هجر آنک قل الصحیح — بشری لقیاک جمیع السقیم
جز شبم از بهر سکون هر شب است — ذلک تقدیر عزیز علیم

حق بتو **ممتاز** دهد اجر عشق
انه بالناس رؤف رحیم

ملک از کجا و مقامات سیرم — بود آنسوی عرش پرواز طیرم
تجلی بر سنم خدا شاهد من — که از طور سینا بود سنگ دیرم
بمیخانه هر چند از شر نفسم — ملک بر فلک میکند ذکر خیرم
علی را خدا گفت و ماخوذ گردید — خدا را علی چون نگفتا نصیرم

بحر غربت ازو بس عجب **ممتاز**
بود دیدگمانی بجا از غیرم

از صفای شهود امده ام — هر چه بودیم بود آمده ام
با عدم نشناسیم که چیست — بهبوطی ز صعود امده ام
کی حط البیت بجا غرزا — که وجودی بوجود امده ام
این سر امنزل مقصد نبود — نفسی چند فرود امده ام
ناپس **ممتاز** در نجا صم و بکم — نه پی گفت و شنو امده ام

سجده گاهی که ... باشد — شیخ ما عین ... آمده ایم
این سرا منزل مقصد بود — نفسی چند فرود آمده ایم
[illegible] — خار در ... آمده ایم

خود نمائی چه نمائی ممتاز
خود بخود کی بخود آمده ایم

نفس است ساز دردم که بپیش یار نالم — بهر انجمن چه لازم که برنگ تار نالم
نه بهر دمی بلحنی چو نوای هزار نالم — همه روز و شب من آنم که بیقرار نالم
بی زلف و فغانم تر لب چو شانه باشد — نه سری بمار دارم که چو نای مار نالم
دل من چو شیشه کردند نفسم چو تار دادند — نه باختیار گریم نه باختیار نالم
نه بهار را پسندم نه خزان نه درد مندم — نه ز برگ گل بخندم نه ز نوک خار نالم
چه ضرورت جرس زن بدر مرا تو جا ده — که برنگ طبل ساعت شب و روز زار نالم

دل من بناله آمد ز امید وصل ممتاز
نگذاردم زمانی که بهجر یار نالم

ذکر عشاق بر زبان دارم — دشمنانی ز دوستان دارم
دل ربودی و جان هم از طلبی — دلربا منتی بجان دارم
آشکار است ز آب دیده من — که بدل آتشی نهان دارم
قاصد اشک گر روانه شوی — لخت دل بهرش ارمغان دارم

موشکافی

موشکافی کجا که از کمرش — رمز باریک در میان دارم
شکوه دارم و نمیدانم — که از و یا ز آسمان دارم
دست در خون دل فرو آورد — داد از دست دلستان دارم
سرخ پوشید و تیغ برهنه کرد — که سر کشتن فلان دارم
او دل و جان بمن گمان دارد — من نه این دارم و نه آن دارم
بر زبانم گرفتنت تا چند — مدعی بنده هم زبان دارم

در دهن نام آن دهن ممتاز
من بی نام و بی نشان دارم

دل بی ز خود با آن بت مغرور میدهیم — از عیب آن کرشمه بر زور میدهیم
شناسیان دهید بخورشید آب چشم — با چشم آب آن رخ پر نور میدهیم
سرتاسرش بنور تجلی گرفته اند — با موسی این صدا ز سر طور میدهیم
زین حسن بیقصور بفردوس دیده — رضوان ترا قسم بسر حور میدهیم
پر سنگ گر ز منع سپهر و کواکبش — اینک نشان ز خانه زنبور میدهیم
فردوس را بدانه گندم خریده اند — ای در بهاش خوشه انگور میدهیم

ترسم که دست گیرد و گوید که جان بده
ممتاز دل بدست وی از دور میدهیم

من ز تحقیق عشق نیست فهم — مده نکوی تو درس آن دانم

ز آب دیدهٔ و تاب دلم شد جهنم جنت و جنت جهنم
گمان دارد ای زنیکان خویشتن را ترا زاهد غلام حسن ظنم
رسد چون ناقهٔ لیلی بوادی بشعر القیس یا حادی ترنم
خدارا منتی کز من و سلوی بدوران لبش قانع بمنم

فراقش کرد از بس قافیه تنگ
جدا **ممتاز** شد از چشم من نم

ناکرده ام از شعلهٔ آن حسن نظر گرم در عشق مرا داغ جنون ساخته سرگرم
آن شعله کز و شهر بشهر آتش افتاد امروز درین شهر رسد هست خبر گرم
گر تب بود از روی خبر فیض جهنم باشد ز تف سینهٔ عشاق سفر گرم
آن سیخ که از کوره بر آید صفت او با نالهٔ ماهست که داریم جگر گرم
گفتم که لبت را بمکم گفت زبانست تو شیفتهٔ حار مزاجی و شکر گرم
بندد تتق از بسکه لب نبض و دفعاها در کوچهٔ عشاق وزد باد سحر گرم

ممتاز ندانم چه آتش بدل تست
هر نقطهٔ شعر تو بود همچو شرر گرم

جمال تو از چشم اغیار پوشم به بسیار غیرت که بسیار پوشم
حدیثی است کش عقل باور نداد که من دیده از دیدن یار پوشم
اگر بار بر روی گلرو نبود در دیده آن به که با خار پوشم

نه از زمره

نه از زمرهٔ اهل طاعات زرقم که می نوشم و دلق ابرار پوشم
نه در صحبت شیخ گشتم ریائی که چون دانهٔ سبحه زنار پوشم
ز خاک ره یار پیراهنی کو که جای قباهای زرتار پوشم
چو در عیب جو نیست ناچار رندی هنرهای خود رو بناچار پوشم

چو هستی من نیستی هست **ممتاز**
ازین نیستی چشم بیدار پوشم

آمد آئینه بروی تو دو چار گشتم دست زد شانه بران زلف و پریشان گشتم
منت لطف خرامی بسر من بلند است سرو آزاد ترا بندهٔ احسان گشتم
یادم آمد شب هجر تو و بیتابی دل برق در ابر سیه دیدم و نالان گشتم
نو گلی همچو رخت در نظرم کم آمد گرچه بسیار در اطراف گلستان گشتم
ابروی گرد گمان زه بهلالم از لطف بارک الله بلکش گفتم و قربان گشتم

اشک غماز تو **ممتاز** مرا رسوا کرد
درد دل با تو بیان کرده پشیمان گشتم

من حسن تو در پری ندیدم این نور بمشتری ندیدم
با تو چه برابری پری را کز عیب پری بری ندیدم
کردم برخ تو گل مقابل این تازگی این تری ندیدم
دیدم همه دلبران بخوبی این خوبی دلبری ندیدم

یکصورت خوش باعتدالت   در عالم عنصری ندیدم
از تاجوران ملک خوبی   کس با تو بهمسری ندیدم
در نسخهٔ وصف چشم شوخت   جز حرف فسونگری ندیدم
گویی که چو من ندیده باشی   هان ای بت آزری ندیدم

ممتاز دُری چو نظم سعدی
در کلبهٔ جوهری ندیدم

عشقم افسرود بندرا نازم   شد جنون پیش بندرا نازم
اختر حسن داشت در طالع   عشق اقبالمندرا نازم
حسنش از چون و چند افزود نیست   صنع بی چون و چندرا نازم
نکه آن حسن ... اشید بدل   کششش این کمندرا نازم
او بسند دلم دلم اورا   دلبر دلپسندرا نازم
مستی عشق در ازل بگزید   این دل هوشمندرا نازم
بیستون جای شد چو فرهادم   این مقام بلندرا نازم
بر دل آتشین سویدا ماند   طاقت این سپندرا نازم
طلب عشق میکند دل زار   گرگ جو گوسپندرا نازم
بر دل عاشقان فتد سم او   روش آن سمندرا نازم
از لب نوشخند او ممتاز   سخن همچو قندرا نازم

نیزرنگ

اشک من قدری ندارد بر زمین   بعد ازین بر آسمانش میبرم
عندلیب گلشن بکر نکی ام   نگهت برگ گل آید از برم

چون عصا ممتاز زاعجاز کلیم
شد قلم سرسبز از شعر ترم

کجاست عشق که از شهریان کناره کنم   روم بدامن صحرا و جیب پاره کنم
روا مدار خدارا که در نشیمن ناز   نظر کند بر خت غیر و من نظاره کنم
بیاد ماه جبینی فشاندم اشک و ملک   بگفت بر فلکش میبرم ستاره کنم
دلم بنرگس بیمار غبار آلش گرفت   بصحبت اثر به که فکر چاره کنم

نمیتوان بر حافظ دمی زدن ممتاز
باختتام غزل عجز آشکاره کنم

ساقی بیا بیا که بمیخانه رو کنم   از زهد خشک تو به بدست سبو کنم
آنکه مرا سزد که کنم آرزو بتو   گر آرزوت ترک همه آرزو کنم
تا گرد دم نماز نماز نکرده ام   باید گزاب شک اندامت وضو کنم
دستم نمیدهد ز جنون فرصتی دمی   کز دست فکر چاک گریبان رفو کنم
بگشای پرده از رخ و بنمای حسن را   با نغان عشق تو تا گفتگو کنم

ممتاز چیست این حیرت خود دم
کائینه سان نشد که بخود روی او کنم

با من زمانی خوش برآ تا خاطر خود خوش کنم
جوشد تمنا از دلم تا چند لب خامش کنم

صد جور گر آید از و یکیک وزان من خوش کنم
جز شکر بارم بر زبان از شکوه لب خامش کنم

ناصح اگر آید بمن وز عقل و هوش آرد سخن
من از دم عشق و جنون عقلش بهم بیهش کنم

از تیغ او گر سر کشم حاشا که ترس جان بود
شرم آیدم گشتن در جهان منسوب عاقرکش کنم

خوش کرد گر دلگر جانان دلم خوش زانکه در دستش دلم هم
آن خنجر تیز از جان جرا بهر دلی ناخوش کنم

درد اعتبار دل بود ممتاز در نبود جان
من آن دل بیدرد را کمتر حساب آتش کنم

از برم خاست دلربا چکنم
همنشین باز کوی تا چکنم

هرکسی از سرشت مجبور است
با جفاکیش جز وفا چکنم

شکر لطفش نگفته ام زین بیش
شکوهٔ جور جا لیا چکنم

گل جدا و صبا جدا کشدم
بچمن لیک زو جدا چکنم

دلم از خود برفت در دستش
من عبث بر روی افترا چکنم

سنگ گریم بباد سنگدلیش
پیش چشم آب تار را چکنم

[illegible] ممتاز [illegible] چکنم

نی به بلبل مایلم نی رغبت گل میکنم
بر گل داغ دل خود عشق بلبل میکنم

در خیال روی او دل کرده ام همرنگ گل
باز زان زلف پریشان همچو سنبل میکنم

عاقلم گوید بترک عشق گویم عشق چیست
عاقلم در پیش آن جاهل تجاهل میکنم

زاهدا در میکده گر میکشم بر سر سبو
سرزنشهای ترا مشق تحمل میکنم

بسر

مستنبم ز آب است لیکن منکر این مستیم
کاب از باد لب میگون او مل میکنم

از پی سیر خیال او بدریای سرشک
حلقهٔ این دیده را ممتاز من پل میکنم

سوخت ز بیم غنچه نگاهی نکرده ام
حسرت بدل شکسته ام آهی نکرده ام

باران و برق بنمو صبا کدام روز
از آب اشک و آتش آهی نکرده ام

از برق ناله خرمن گردون کدام شب
آتش زده چو خرمن کاهی نکرده ام

پاس ادب ببین که بروبت ز دور هم
گاهی نگاه بر سر راهی نکرده ام

دیدم گدا و شاه بسی لیک انتخاب
چون خود گدا همچو تو شاهی نکرده ام

بنموده ام بلذت عفو آشنا ترا
گر کرده ام گناه گناهی نکرده ام

ناصح عبث ز عاشقیم توبه میدهی
اینکار واقفی تو که گاهی نکرده ام

یاد روی دلفریب کسی در چمن نسیم
گل را حساب برگ گیاهی نکرده ام

بی‌تو جز اشک ریزی بر طرف یاسمن
من سیر آب شب در ماهی نکرده ام

ممتاز دعوی دل از جنون کنم هنوز
پیدا از اشک و آه گواهی نکرده ام

گه ز مستی بپای تاک افتاده ایم
گه چو مخمور در مغاک افتاده ایم

همه آتشیم تا بچرخ رسیم
همه اشکیم تا بخاک افتاده ایم

میشویم ابر و اوج پیمائیم
سیل گردیم و در مغاک افتاده ایم

نسبت دل بود سلامت ما   سبب دیده در هلاک استیم
تا با آن حسن پاک راه بریم   بسکه دنبال عشق پاک استیم
گر ز پیر مغان اشارت رفت   بره میکده چه باک استیم

بتمنای مرهمش ممتاز
بر درش بسکه سینه چاک استیم

گر تو بگذاری قدم بر سر قدم   سر قدم بگذاردت سر بر قدم
در سرم باشد هوایت در زمین   گردمی در کوی تو از سر قدم
بر قدم تا سر بود اندر رهت   این سر است و سجده در هر قدم
تا چه گوهرها داشت آن خاک درت   کز سجودش فرق گشته فرقدم
کرده عشاق آن گریبانها که چاک   عشق زانها دوخت خلعت بر قدم
در بیابان شد گل فرق جنون   رفت آن خاری که ما را در قدم
در جنون بوسد قدم آهن مرا   تا ترا در حسن بوسد زر قدم
نیست عاشق را زبان شکوه ای   بجز کامل را نسازد تر قدم

خاکبوسش تا زشتی ممتاز راست
تا چها نازد به بوسه کز قدم

گر دل از مهر دوست بر کندم   گوییا کعبه را بیفکندم
شرک باشد بمذهبی که منم   گر از او دل بدیگری بندم

عشق دیوانه گر کند زان به   که نصیحت کند خردمندم
قلقل و نغمه گر دواش شود   به شود گوش خسته بندم
غیر از اشک نیست در چشمم   می تراود همین ز آوندم

گذر زو ضبط گریه را ممتاز
هر که میگویدم همی خندم

ارمغان ارمغان فرستندم   شیشه بر منع ناصحان بندم
ارغنی ارغنی شود نغمات   من غنا بر شعر بپسندم
ارمن ارمن ز شهر او بروم   چه عجب بر بتانش گر خندم
ارجم ارجم بعاشقی ببیند   گوید از خسروی نه خورسندم

ارشدی ارشدی نوای ممتاز
رشد یاب از بر خداوندم

یکباره دلربا بدو عالم نفروشم   این جنس گرانمایه چنین کم نفروشم
جایی که خریدیم ز لف تو بهر گرنیابان   یار از آن بر قوی نفروشم نفروشم
خواهند بگو بین اگر دلبر و گر دین   آن خود نفروشم من و اینهم نفروشم
این داغ محبت که عزیز است چو یوسف   اخوان صفتش از پی درهم نفروشم
درد الم زخم بالین ناز درین شهر   این دل که گهر هست مسلم نفروشم
تسبیح ریا نیز ز ابلیس فریبی است   من خلد باین دانه چو آدم نفروشم

ممتاز ز خاقانی آموخته ام عشق
داغی که مرا هست بمرهم نفروشم

غیر از تو کسی نمی شناسم
گو باش بسی نمی شناسم

فریاد مرا ز تست و جز تو
فریادرسی نمی شناسم

در بند محبتم گرفتار
دام و قفسی نمی شناسم

آمیزش من بعاشقان است
اهل هوسی نمی شناسم

با شاهد و ساقی آشنایم
شیخ و عسسی نمی شناسم

از شعله بستم آشیانرا
خاری و خسی نمی شناسم

زین ره گرداند ناقه گو با
بانگ جرسی نمی شناسم

ممتاز اگر بگریه ایم
یم در قفسی نمی شناسم

افتاد از تو شورشی در مسجد و میخانه هم
بشکست بر دیوار و در ظرف وضو پیمانه هم

رفتی سحرگه در چمن شام آمدی در انجمن
بلبل بگفتت مرحبا خوش آمدی پروانه هم

این بود شور مقدمت یا فصل گل گر خود شنید
آوارگان وادی و زنجیریان خانه هم

از آه آتش بر زمین از اشک طوفان خیز من
معمور شد آتشکده سیلابگه ویرانه هم

بیکار منشینم سنگها دارد جنون بر نگها
طفلان ز مکتب دار هان از قید گه دیوانه هم

زان چشم با افسون مدعا همدم بود خوابم کجا
نرگس ببالینم ببر کوته بکن افسانه هم

ممتاز دائم شاغلی ذکرت خفی هست و جلی
منعت نمیسازم از این که به غیره مستانه ام

من و او دوش همنفس بودیم
گرم صحبت چو برق و خس بودیم

من و او شب بمحفل آدبی
چون دو طایر بیک قفس بودیم

من و آن بیمثال بنشستیم
گفت احوال بسه دو کس بودیم

با همه قرب دور زان محمل
صفت ناله جرس بودیم

در مقامات عشق قیس از تو
بر سیدیم پیش و پس بودیم

من و سلوی اجر انه واگیرند
دل پر از خون بی عدس بودیم

ممتاز غیرت از غیر میبرم
من چو او در زمانه بس بودیم

از بس بیاد آن در یکتا گریستم
هر قطره زان برابر دریا گریستم

در روزگار عشق جز این نیست کار من
کامروز ناله کردم و فردا گریستم

دامان من وفا ننمودی بگریه ام
زان رفتنم و بدامن صحرا گریستم

از دیده آب و تاب ز دل برد رفتنش
بر حالت سواد و سویدا گریستم

زان رفته از نگاه نشانی نیافتم
خود بی نشان شدم بر عنقا گریستم

آخر بروی روز بیفتاد راز عشق
هر چند من به پرده شبها گریستم

سید نیست جا بخلوت دل گریه کردم
ممتاز جا بجا همه یکجا گریستم

دارند طعنم زین که من در کوی یاری میبردم   از من چه رفت ار می برد وزین طعنه آری میبردم
رفتم بر آن در بارها در بان نمیسازد رها   بارش کجا و من کجا عشق است باری میبرم
کارم همین نظاره و هر گه بسوی کیش بردم   یاران چو پرسندم کجا گویم بکاری میبردم
گوئی برو از پیش من میدهد نشان همچون خودی   رعنا گلی تابان مهی رنگین نگاری میبردم
یاران بگلزار از خرد بر بوی گلها میروند   من سوی صحرای جنون از بهر خاری میبردم
نبود دران راهم گذر لیکن بنه زین راهم گذر   امروز از هر رهگذر در رهگذاری میبردم

منتی خورم من بر دهن با خنجری دل ازد
ممتاز امشب از پی بوس و کناری میبردم

چسان روز خوش آید اندر نگاهم   که بی خوش نگاهان رود سال و ماهم
صباح همه سبز نه خندهٔ گل   بود خندهٔ زخم با صبحگاهم
شب غیر روشن ز شمع جمالش   من و سوختنها و شام سیاهم
نگاهی که چیند گل آفتابی   ز رخسارهٔ آن بت رشک ماهم
شدم خشک و بر من نیفتد نگاهش   بحر یا نسبت از جلوهٔ برق کاهم
خیال بتانم بود در عبادت   گهی بتکده بود این خانقاهم
دلم جز بزلف سیاهی نبندد   ز سودایش سنبل شود دام راهم
ملک طاعتت نیست نقد بهایش   برد عفوش افزود نرخ گناهم
شود صرف زنار تار عمامم   کند جلوه سر چون بت کجکلاهم

فلک هرچه خواهی ز بیداد کن کن   که زنهار زنهار از تو نخواهم
بتعمیر دل گر سرت باشد ای جان   بگو تا کنم بار بالش فراهم
بجرم ببین روی بیخوابت من   دهد روسیتی در قیامت خداهم

مثال اینهمه هرزه ممتاز کز ناز
فغان گدا نشنود پادشا هم

لب بام آمد آن تجلی فام   فلک کوه طور شد لب بام
نامه بر نام من اگرچه نبرد   یافت وضع نوشت و طرز پیام
نشئه ساقی که جام باده بگیر   نزد من هست نظم شاعر جام
غم خورم لیک شک با آن ابنست   نان آدم نداشت آری ادام

میکنم شوق وصل او ممتاز
درج خط و السلام بالاکرام

دل گفتیم گشت تا روی خوش نگریستم   باشدم پهلو نشین زین روی می بی او نیستم
گرد قصرش خندقی میخواستم آبی در آن   خاک بر سر کردم آنجا و دمی بگریستم
کم زائین مگس را نیست واقف خادمت   آمد اغیار شد بر عهده اش من البستم
آتشی غیر از عناصر در سرشت من بود   کس نمیداند ز اصل فطرتم یا کیستم
از درازی شب هجران نیم آگه جز اینکه   چون بسر بردم بگفتم تا قیامت زیستم
شد مضاعف قدر من ممتاز از اقبال عشق   پیش ازین با عقل گر ده بودم اکنون بیستم

باردل در جنگ نفس بر ملامت نیستیم — این هلاک ما بود اهل سلامت نیستیم

عشق سغبر مصاحب آل او باد و دوستدار — غیر این مذهب براه استقامت نیستیم

نیست گنجش در خیال و هستی ما نسبت — هست و هستیم مالی این علامت نیستیم

جاز تکبیر اولا بر نفس می باید زدن — زنده دل ور نه تکبیر اقامت نیستیم

زاشک خون رنگین اگر در عشق روی ما نشد
سرخرو ممتاز در روز قیامت نیستیم

آن جمال تست شمع و گل بهم — وین لم پروانه و بلبل بهم

اشکخون باد و دل در باغ عشق — گو نباشد گل و سنبل بهم

نغمه افزاید طرب در بزم می — تن تنن میباید و قلقل بهم

خشکی ضایع کند باید علاج — زاهدا افیون بکن با مل بهم

ای که نور تو فروزد خانها — گاه روشن ساز ما را کلبه هم

خواهی ار ممتاز طول زندگی
رشته جان کن بآن کاکل بهم

زیر گلها خارها را سوختم — بی رخت گلزارها را سوختم

از فغان در شهرها آتش زدم — خانه و بازارها را سوختم

ناله خود را ببیاد بلبلان — وادم و منقارها را سوختم

از دم آتش فشان در بزمها — مطرب مزمارها را سوختم

شب نوشتم وصف زلفش در چراغ — بسکه چندین بارها را سوختم

از بیان آتشین رنگش باغ — بارها گلنارها را سوختم

صوفیان سرگرم عشقش ساختم — سر بسر دستارها را سوختم

دم زدم بارها از سوز دل — در نفس زنارها را سوختم

تا کنم از داغهای دل حساب — در رقم طومارها را سوختم

در گلو ممتاز کردم ضبط آه
از گریبان تارها را سوختم

شبی از تو نیابی صنما بکنارم — به تنم زند آتش نبش دل زارم

ز تو دور زندانم بچسان گذرانم — که نه تاب و توانم نه شکیب و قرارم

نه خطی نه پیامی گله کز تو مرا هست — بزبان چه گذارم بقلم چه نگارم

بره تو بهر دم زجفای تو گفت یا — گل باغ ارم را بفغان بگذارم

چه نوای نوی زدی کلک تو ممتاز
که برقص ز شعرت دل خسته در آرم

ولہ

یکره بگاه لطف جانان بنگر سویم — گر جوش سرشک من جاریست بهر سویم

آن موی میان قتلم گر خواست نمی مویم — گردن بتیغ او باریکتر از مویم

آن سرو قد رعنا هر سو من همی جویم — بر طرف چمن گاهی گاهی بلب جویم

ولہ

بی تو ام خط سیاه شام ما را آید بیم — وان رگ خوابم چو کرد دم نیشتر آید بیم

ام ع

تدور الکاس احباب هلمو
فان لام اللوم فلا تغمو
و فی الحبیب المسلم عار عشق
الیه یدیکم للعشق ضمو
رؤی فی خد سلمی لون ورد
و فی جعد شمیم المسک شموا
بدیع فی هواها ابتلی دیلی
و فی ید رحمها ما بتل کم و
کحلت العین والملاح نادی
ای العشاق للطیبات ذهو
وللعشاق رغبت ذکر عشق
فاتهم غیرها بکم و صم و
ولی ساقی بیا ول خمر لطف

دیده عاشق نشد بر روی او یاد هوس
و
رفت آن نور نظر کو انتظار آید بچشم
برخست از حیرت آن حسن و حسرتهای عشق
وز دل آید بیقراریها قرار آید بچشم

وله
در غم هجر از امید وصل راحت میکنیم
در سقر افتاده ایم و عیش جنت میکنیم
این گریبان چاک کردن نیست شغل بیهده
بهر بالای جنون سامان خلعت میکنیم

وله
از شادی وعدهٔ تو مردم
در حسرت انتظار بردم
تسبیح ز اشک بر گرفتم
یک یک ز جفای تو شمردم

وله
سنگ ریزان از کف بازاریان هم خورده ام
شاعرم طبع جنون خویش موزون کرده ام
کوهکن گر بهر شیرین جوی شیر آورده بود
من ز بحر شعر بهشت جوی شهد آورده ام

وله
بر من که سر به تیشهٔ فرهاد میزنم
مردم زنند سنگ از ین داد میزنم
احسان فراشی نه شعار من بود به شعر
دم ز منت استاد میزنم

وله
ز آه خود اول اثر می کشم
بتدریج پس از جگر می کشم
غیور است دل از نی دیدنت
سویدا بجای نظر می کشم

وله
ماییم که از هر که رسیدیم رمیدیم
پا از سر کوی که کشیدیم کشیدیم
این چاک قبا نیست که بتوانش رفو کرد
پیوند محبت چو بریدیم بریدیم

وله
منکه از بزم تو بیرون میروم
بر من از شمع سحر چون میروم
همچو تخم لاله زیر خاک هم
با دل پر داغ و پر خون میروم

وله
ناله ناقوس راهب از اثر دیدم تهی
بر در دیرش دل نالان خود ادخستم

بود خاک منزل جانان دل دیوانه ام
من عبث در جستجویش خاک صحرا بیختم

وله
حسرت من در قفس صیاد باید داشتن
مدتی بر شاخ گلبن آشیانی داشتم
یار می ارزید با صد جان بل افزون تر از آن
من همین باخود نیمجانی داشتم

وله
این نگویم کاگه از شور قیامت نیستم
لیکن آگه زینکه آن باشد قیامت نیستم
من نمیگویم ترا از اهل ریای شیخ زانکه
همچو عشاق دگر ز اهل کرامت نیستم

وله
شب بود و ابر و وقت ملاقات نامدی
شد لیلة الغموم مرا لیلة الغمام
در دوری تو باد صبا و شراب ها
آنم سموم باشد و اینم بود سمام

وله
دهد چو سجدهٔ خاک در تو نور جبینم
بسان ذره نهد مهر سر بروی زمینم
بدانی این که برد نام من بسجود نیاشت
خط لفافه اگر شکری و نقش نگینم

وله
در فراقش چشم بر خط گوش باید بر بام
در وصال او چنانکه آن بر رخ و این بر کلام
ورنه لازم از برای شمع باشد گوشمال
ورنه از بهر بصر شابان بود میل ظلام

وله
من چه گویم ز خوبی شلغم
دافع ریح و نافع بلغم
خوبیش ظاهر است از نامش
اینکه از خوردنش شود شل غم

وله
گهی بکعبه گهی در کلیسا رفتم
بجستجوی تو بنگر کجا کجا رفتم

وله
راه سوی اوست هر سو میروم
من ز هر سوی سوی او میروم

وله
با این پر خون دلم دست نگاه داشت میدانم
نگینی بهر آن خاتم نزاد است میدانم

وله
نی معتقد شیخ مریدی سی نایم
بر سیخ کبابی بود از سطر کتابیم

در نپیدن هست آرامم شکار کیستم — وله — قیدم آزادی بود در اختیار کیستم
کند جذب اشک آن کرد کلفت کش ملال اگر — وله — نه تنها گر به کم آید فغان هم با بگل دارم
دل نه از خویش کرد شش تفویض — وله — حکمتم عشق کرد مجبورم
از کنهی بیافتم لذت آن عتاب من — وله — از گنه دگر دهم لذت عفو با تو هم
مزن دم ناصحا کز عشق مستم — وله — تو بگشادی لب و من گوش بستم
نگاه چشمت از نا بر دارد — وله — بود آه دل ما را اثر هم
شب از آن بزم غیر چون برخاست — وله — نه تو آئی نه روز بد گفتم
از اشک یافتم من در عشق آبرویی — وله — این گوهر گران را با قطره خریدم
چون تو از روی ز برم آید از آن بر سرم — وله — عرق ز سوز دلم غرق ز چشم ترم
چراغ سوزش دل بود شب جایی که من بودم — وله — بساط نطع بسمل بود شب جایی که من بودم
آتش عشق است کافر و نیز پس از مردن شود — وله — شمع روشن میکند خاکستر پروانه ام
هر کس که دید جسم نزار مرا گریست — وله — در روزگار عشق هلال محرمم

ز کویت دور بستانم بیابان — جدا از آن روی فردوسم آبان
بسوزد دیده بی تو مهر انور — تبا بد سینه بی تو ماهتابان
اجل را وصل تو سازد درنگی — فراقت عمر را سازد شتابان
نه چون زنگم برد بر شاخ بلبل — نه چون نوبت رسد گل در خیابان

تیغ ببر

همیشه بیم ز چشم و نالم از دل — و آتش فکند ابیم تاب آن
ز بیداری شود بیمار فتنه — بچشمت گو می از می بخوابان

مستزاد
سخن ها شد در نایاب
که باید این سخن جز نکته یابان

تو تاج سری و خاک پا من — ای تو مراد این تن و تن
جائی تو بعرش ناز باشد — بر فرش نیاز کرده جا من
تو نزد من و من از تو دورم — اینست تفاوت از تو تا من
با دل گویم ز غیرت عشق — در خلوت او تو باش یا من
دیگر ز منافقان چه باکست — من با تو موافقم تو با من

مستزاد
ز ما و من گریزد
در تو که جز این نیست با من

نگذرد آن شوخ هرچند از جفای خویشتن — کی گذارد دل دگر بگذارم وفای خویشتن
دل بدور نرگس او باز شد بیمار عشق — میتوان اکنون نشستن در عزای خویشتن
بسکه فرسودیم سر تا پا بصحرای جنون — شد گل دستار ما را خار پای خویشتن
گه رود آب و گهی خونابه از چشم ترم — غرق بحر حیرتم از ماجرای خویشتن
بار می آید کنم در دیده جا لیکن بادل — میتوان کرد این زمان فکری بجای خویشتن
هیچ راهی نیست دیگر بعد ازین با بدگریخت — از جفای این بتان سوی خدای خویشتن

ساختم با درد هجران زانکه آن جان جهان
کم دهد در وصل ارباب وفای خویشتن

انجمن بیگانه شد ممتاز جای حیرتست
آنکه میدانستم او را آشنای خویشتن

برگرد عارض تو تا گرد گل محاسن
چاه ذقن که داری شد منبع المحاسن

با اینهمه نکو سی جزو کدام کلی
گر زتو کنند روایت هر جزو و کل محاسن

در دور چشم مستت جای خضاب حیفی
ببینیم صوفیان را رنگین بمل محاسن

صبحی بسیر گلشن بیرون رفتی و زرویت
باد صبا همیگفت در گوش گل محاسن

آوازهٔ بلند از نام نکوست ممتاز
از بهر شهرت مرد باشد دهل محاسن

نیست گوشی چو دو نیف شنفتن
نامحارن بلا توقف تن

زوجد اخواب گوگه لغنه شود
مرگ باشد از وجد اخفتن

گریه دارم بیاد سنگدلیش
اشک من چون گهر توان سفتن

گم سخن آنقدر که در مکتب
او نمیگفت سی معنی گفتن

تا شود صاف ساحت مشرب
صحن میخانه می توان رفتن

قول ناصح بدلپذیری نیست
قول ساقی توان پذیرفتن

دلم او بسته بود و شانه گشاد
هست بر جا ز زلف آشفتن

خاکساری بعشق به ممتاز
کنج باید بخاک بنهفتن

سر آن جبین گله اکلیل میتوان گفتن
نظیر تازه بتجمیل میتوان گفتن

بوصف بال کبوتر که نامه اش آرد
سخن ز شهپر جبریل میتوان گفتن

ز معجزات لب تو خطش که مصحف ماست
خبر بصاحب انجیل میتوان گفتن

نظر بخشمش چشم بسرمه آلوداست
مد نگاه مرا میل میتوان گفتن

حدیث گریهٔ یعقوب ماجرایش را
بکاهرواب طلب نیل میتوان گفتن

خروز و بد به عشق اطلاعش نیست
بر ابنهٔ طنطنهٔ بیل میتوان گفتن

ریالباسان دعوی عشق میگوید
که ترک حبّه و مندیل میتوان گفتن

طرب جدا ز کسی رنگ ماتمی دارد
خم شراب خم نیل میتوان گفتن

امید وصل اگر هست بعد ها قربست
هزار منزل یک میل میتوان گفتن

زبانهٔ تو که برهم زند جهان ممتاز
جواب صور سرافیل میتوان گفتن

تن کرده ام از شوق تو تبدیل بگردن
زه تیغ و هم منت تجمیل بگردن

سودازدهٔ شوخ فرنگم نتوان بست
تعویذ مرا ز آیهٔ انجیل بگردن

آنروز که تیغ تو سیه تاب نمودند
عشاق کشیدند خط نیل بگردن

کردیم گلو صور فغان و نگرفتیم
در محشر غم کار سرافیل بگردن

ای شیخ ز آشفتن دستار دم وجد
افتاد ز اطوق عزازیل بگردن

کم نیست رگ گردنت ای زاهد نرگس
مفزای دگر شملهٔ مندیل بگردن

نتوان زره بر خطه عشق گذشتن / اینجا گذر تیغ بهمه میل بگردن
شمشیر بکف هست ز دنباله چشمش / خون دو جهانست بود ای میل بگردن

ممتاز ز جور فلکم همه موری / کش پای جفائی نهد پیل بگردن

اشکم اگر بزند جمع همنشین در آستین / میشود دامان دریا انجمن در آستین
موج و گرد ابی که باشد گریه عشاق را / آسمان دارد بدامان و زمین در آستین
دامن دشتی گذران با جعد مشکین بگذری / گرد بادش پر ابود صحرای چین در آستین
سر بجیب لامکان شاید که میبد زد دانشم / ورنه اهم راست تا عرش برین در آستین
زان لبی کش عالم دلها به تسخیر است جم / گر نفس را نند میوشنی نگین در آستین
چین پیشانی و ابرو قسمت برجاش کن / آن همی انداز در دامان و این در آستین

فکرت **ممتاز** دارد دستگاهی در سخن / کش بود ابطرح وصد با انجمن در آستین

دل ما صبر را بود مدفن / پرده دیده خواب راست کفن
تا کی از جور چرخ ناله زدن / ناله برخیز و چرخ بر هم زن
ره ناز است زلف بشکستن / دل اهل نیاز را مشکن
هست بهتر بجای خود هر چیز / چین زابرو ببر بزلف افکن
ایمن از تشنه کامیم که بود / لب لعل شما عقیق یمن

نگهت دل فریب افتاد است / دل نگهدارد از تو لیس کهن
دشمن خود شدم ز دوستیت / که ندانی ز دوست تا دشمن
هر که از جور دوست گرید / هست کیش در عشق تردامن
اعتقادی به نیکوان دارم / وه چه نیکو بود عقیده من

بر سر کوی دلبران **ممتاز** / شام غربت مراست صبح وطن

آینه از مثال تو روشن / چون دلم گر خیال تو روشن
گشت بکار مهر و مه که کند / روز و شب را جمال تو روشن
دیده ما ز مردمک باشد / چشم خوبی ز خال تو روشن
میشود روز سان شبستانم / از فروغ وصال تو روشن
در خرد نقص نیست در ای عشق / میشود از کمال تو روشن
رخ او راست آن شرف خورشید / که بود زان دبال تو روشن

ماه با داغ سینه اش **ممتاز** / شب بگرد جمال تو روشن

خیال کاکلت جانانه من / بهار رستان کند کاشانه من
بجای خواب آب آرد بچشم / بود درد دلم افسانه من
شوم سرمست از عهد شب وصل / بود پیمان او پیمانه من

پری گردد مسخر دآن پری را / مسخر شد دل دیوانهٔ من
دلم دور از رخ چون شمع او سوخت / چراغ خویش شد پروانهٔ من
بود گردش ز چشم مست ساقی / بجای جام در میخانهٔ من
مرا ممتاز بهر آشنایی
بس است این معنی بیگانهٔ من

غیر خون دل که از چشم پر آب آید برون / من ندیدم گر صدف لعل مذاب آید برون
خلق افتد در گمان آفتاب نیمروز / نیمشب آن رنگ مه گر بی‌حجاب آید برون
گفته‌ام روزی سخن در وصف چشم مست او / تاکنونم از دهن بوی شراب آید برون
از کمین برجستن غارت شعاران دیده‌ام / وای بر دل گر نگاهش از نقاب آید برون
شب کند فکر غزل ممتاز در وصف رخش
صبحدم از مطلع او آفتاب آید برون

نیست در دست جنون حاجت مرا با پیرهن / گردباد از بهر من بس باشد انجا پیرهن
دیدهٔ یعقوب را فیض تعلق نور داد / بود ورنه همچو یوسف با یهودا پیرهن
این خطوط نور نبود بلکه در دور رخت / مهر را شد تار تار از عشق چون با پیرهن
وای غفلتها که ببافیم بهر خود لباس / وین نمیدانیم خواهد شد کفن یا پیرهن
گشته اعضایم چو تار پیرهن بس گو بیا / پیرهن نی جسم تنم یا تن نی الا پیرهن
عشق در هر تن که آتش زد بسان چوب خشک / میشود بر باد آخر شعله آسا پیرهن

سرو را چون بال قمری پیرهن شد چاک چاک / راست کردی بر قد بالای خود تا پیرهن
دل کجا و زخم گل کجا در ماتم ادراک شیخ / من چه نالم خود سیه شد کعبه اش را پیرهن
بر جسد بر دوخت پلاس من بگرو شد نازیا / گر بهم آغوشیم شود آن یار دیبا پیرهن
حسن گلرنگش مهیای عرق شد هان کجاست / ناظر رعنا گلی میبند برعنا پیرهن
گر قیامت جلوه اندازیم [illegible] بیابان چمن
چاک میسازند ممتاز آسمانها پیرهن

بهر شیرین داشت آن شیرین که بهر کوهکن / شهد شد پرویز را زهراب بهر کوهکن
نوش را عشق از پی عشاق مشتی میکند / آن لب شیرین نبودی گشت زهر کوهکن
قهرمانی همچو خسرو را چنین آسان نگشت / خنجر خسرو نشاید بود قهر کوهکن
گر بیابان کوه و دشت برخوردی شود / میتوان پرسید شهر قیس و شهر کوهکن
در کفش ممتاز تیغ فتح بود آن تیشه اش
خسروی کردی ولی برگشت دهر کوهکن

ریز دلب تو بهر سخن کین / تو خط شدی و همان کهن کین
آن سرو بست قامت تو / کش سر همه کینه است و بن کین
بنما بنماسے مهر چون ماه / جز مهر ای مه مکن مکن کین
بد گشته نه در همین زمانه / ممنوع بود ز عهد کن کین
معلوم نمای و نیز معمول / منهی است ز عالم لدن کین

پا مهسر گو سخن ز ممتاز
بشنو که بر است بی سخن کین

وله
شیوهٔ عشاق چیست شیون و غم داشتن — لیک کم داشتن بلکه نه کم داشتن
نفس خود را تا قریب در خور همت بود — بر کف ارباب بخل چشم کرم داشتن
از سر راه عشق دست دهد انتقام — پای شکستن بدیر طوف حرم داشتن

وله
کافر زلفش شود ایدل و رزد دین اینچنین — کی بدست افتد دگر حبل المتین اینچنین
گرچه آن چین جبینش نیست با خوی نکش — بر جبین هیچ خوبی نیست چین اینچنین
بر عقیق دل نمودم نام او نقش — بهر نام آنچنان باید نگین اینچنین

وله
این دل گرم که در عشق تبان دارم من — آتشی هست که در سینه نهان دارم من
هیچ گوشی ز جفاهای فلک نشنیده است — شکوه‌هائی که ز جورت بزبان دارم من
گرچه از دست جفای تو ستمکار مرا — دل نمانده است ولی ناله همان دارم من

وله
غیر محبوب در میانه مبین — هست از عشق این بلاغ مبین
بر ز آفات کرده کام فلک — ساختندش نگون بروی زمین
از تواضع فروغ نام بود — ورنه تا رنگیش چو نقش نگین

وله
ز خیل دلبرانست او پریشان — بجمع بیدلانم من پریشان
بگفتا باز گو از دیده و دل — با اشک و ناله گفتم هر دو نیسان
بگفتا زلف و چشمم چیست گفتم — شنیدم هر دو با دام اند جانان

اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم

عکس باشد دو آفتاب منیر
که یکی زان بود بچشم عیان
بحجاب نقاب همچون حسن
در سحاب حجاب دیگر آن

بمکتب بر و یابد رقیب از خویشتن براند — چو خواهی خواند بسم الله اول توان خم اند
نیفشاند بی اشک افشانم گر آستین جانان — نخاکم چون فشانم جان توان دامن بیفشاند

وله
در چمن بلبل و در انجمنم پروانه — شمع و گل را بهوای تو طلبکارم من
شب ز فریاد تو ممتاز جگر خون مرا — هست سوزی بدلت زآه تو بیدارم من

وله
~~جبین بایست~~ بتیا نی بجبین چنین — چنین چین بر سر نی جبین چنین
بسبین زینت زین بر سر تنش — تنی نی چنین نیز زین چنین

وله
شد جوی شیر در غم فرهاد جوی خون — زد تیشه بر سر سنگ و بنالید بیستون

وله
آنم که چون بشهر شد از دشت پای من — زنجیر پیش آمد و بوسید پای من

وله
بار گر آید بگو بنشین که من — میروم همدم دمی از خویشتن

وله
منع زار اشش برفت بس کنون — دل دلیل آرد ز لیل گشته گون

وله
از جبر و اختیار کنم جبر اختیار — نا بنده میشوم چه ضرورت خدا شدن

وله
نی به پیری گشته نابینا چنین — نقش نامش بود از طفلی تمکین

خون محبان ریختن البته باشد کار تو — کشتی مرا و منکری من کشتهٔ انکار تو
از بهر دیدار خدا حشر گر هست اختلاف — الحمدلله متفق هستند بر دیدار تو
خود را ببیند هر کسی در آینه هر آینه — الا خدا بیند در آئینه رخسار تو
زنار را گر نگسلی بینی جز زلفش برهمن — تسبیح خود من بگسلم بندم همین زنار تو

ممتاز از خویش کز زبان همه سخن
ورد ملایک میشود بر آسمان اشعار تو

محبتی که بود در میانهٔ من و تو   فسون حب کند آخر فسانهٔ من و تو
سخنوران محبت همه فرو شستند   سفینهای کهن در زمانهٔ من و تو
من و تو همچو نگاهیم یکجهت هر چند   جدا برنگ دو چشمست خانهٔ من و تو
فرو صحبت که بیگانه آشنا گیریم   همین بسبم تو و من یگانهٔ من و تو
نه من ز عشق بجالی نه حسن تو بیک آن   تعین است محال از نشانهٔ من و تو

دمی خوش است بهم صحبت سخن ممتاز
که دل برد غزل عاشقانهٔ من و تو

چون دیگران نه مسند و قالیست جای تو   بنشانمت بچشم که عالیست جای تو
آن لعل شکرین که پر از شهد جان بود   گویند ز ذوق بوسه که خالیست جای تو
مهر تو از قدیم مقیم دلم بود   جانان درین حریم نه حالیست جای تو
اندر کنار من ز پی حسرتست جای   آن شب که در کنار نهالیست جای تو

گشتی تو نو ز زبان زبان کلام او
ممتاز صدر تازه مقالیست جای تو

ای اینک قاصدانه روان شو بکوی او   وز ماجرای دل خبری بر بسوی او
گر آورد صبا ز تنش نکهتی بمن   بر باد میدهم دل و جان را ببوی او

عشقش

عشقش ز بس سراسر عالم فرا گرفت   خالی نماند هیچ دل از آرزوی او
آشفته میرسد ز صبا بوی گل مگر   دارند بلبلان بچمن گفتگوی او
گر در سوال بوسه جفا میکند بمن   شرط وفا کجاست که آرم بروی او
دشت جنون بدامن صحرا زده است دل   بندش بپا نهید ز زنجیر موی او
از شوق پابوس تو سر در روان من   دل آب گشت و دیده نمناک جوی او
آنرا که ابروی تو بود قبلهٔ نماز   باشد بآب تیغ شهادت وضوی او

یارب بوصل یار رسانش که گرد گم
ممتاز خویش را به ره جستجوی او

بود عشقش که انس وحش طبع کرد دلخواه او   ازانروی که دارد لفظ هو تهبود هم آهو
کسی کو ذکر او دارد مرا محرم همی باید   نشاید نامه بر از من بسوی او مگر یاهو
بنفی غیر حاجت نیست چون اثبات او کردم   بس است از لا اله ابنم که دارم ورد الا هو
تب عشق از رخم بارد دوای یار دوم تا کی   طبیب این ترنگ کاهی اگر جا کاند من کاهو

ز شان و شوکت عشاق گر شاهان خبر گردند
بدل هاهای هو ممتاز میسازند یا باهو

بهر تو دیده و دل کرده و فساق هر دو   دارند انتظار ره هم اشتیاق هر دو
لطف تو با رقیبان قهر تو هم بر ایشان   بر خاطر غیورم هستند شاق هر دو
آن عشوه با جفاها و آن غمزه با بلاها   بر دل شده جلو ریز با طمطراق هر دو

بی من مباش بنگر بالاله داغ ورنگش
تمیز میتوان کرد دم میزنند ازعشق
باحسن وعشق باشد دیرینه آشنائی
بیماری دو چشمش جز حیلتی نباشد
در دو چشم مستش زهد و ورع چه باشد

درکیفیت بغبرق وبا اتفاق هردو
بیش تو مخلصان واهل نفاق هردو
بودند عهد پیشین در یک رواق هردو
گز بهر دل ربودن هستند طاق هردو
جا کرده جای شیشه بالای طاق هردو

ممتاز خود چه پرسی از صبر واز دل من
کردند در فراقش از من فراق هردو

گرچه خوشبوی برد بدشبو
برسد گر بچمن شب بوبت
بیدار شسته رخت از شبنم
بر سیمین بر تو رنگش مرد
چون صراحیست ولی بیت بسیر
سوی کوبت پی کسب بوبت

کس ببوی تو نبود بدشبو
سحر از شرم نرود بدشبو
روی خود صبح نشود بدشبو
شبنم اشکش شد و موید شبو
این غم خود بکه گوید شبو
با گل هست چه پوید شبو

بصراحی ز صبوحی ممتاز
هر که بو یافت بجوید شبو

ولہ
خواهی که باشی زانو بزانو — آیینه با او این صورت این رو
این عین حسن و معنی آن عیب — عیبست گفتن کان چشم آهو

بهشت

ولہ
بهشت را چه بود قدر قیمتش بشنو — صفی فروخت بگندم علی خرید بجو

ولہ
نبود عجب ز نور که دارد جمال او — در آینه اگر ننماید مثال او
باران سرشکم آرد از چشم — باشد بحجر المطهر دل تو

از سلسل زلف بندی بسته
بهر حل عقد دلها موی زلف
صاف بی انصافیست باشد که گوشی
جنبش فتراک از جولان بود

عالمی را در کمند پی بسته
هشته چندی و چندی بسته
از فغان در دمندی بسته
یا دل وحشت پسندی بسته

دست با ممتاز بر دل کی رسد
کش تو در صید بلندی بسته

بربند زود زلف دوتای شکسته
از هیبت تو ناله مرا در گلو شکست
دل را خیال آن مژه موی پیاله شد
از کثرت نفس راه بمطلوب میبریم
ای شیخ قتل نفس بزهد ریا مجو
دارد خدا درست براهیم بت شکن
باشد شکسته حالی ممتاز جای رحم

بر فرق کجها است بلای شکسته
فیضی نیافت کس بلوای شکسته
دارد بجای ناله صدای شکسته
در کاروان ماست درای شکسته
کی از دهاکشی بعصای شکسته
آزر مبند دل بخدای شکسته
شاها نظر بکن بگدای شکسته

ای چشم خور از شعشعهٔ حسن تو خیره / دریاب که روزم شده بیتو شب تیره
خاموش که وا کردن اسرار محبت / در مذهب عشاق گناهیست کبیره
جائی که بخوانند بی دعوت عشقم / غمهای دو عالم همه بوده است ذخیره
مجنون ز جهان رفت به آنست که صحرا / سازند ز خاک در لیلیش حظیره
از چشم ترم هیچ زمین خشک نمانده است / عالم همه دریاست در آن جرم جزیره

رندی و نظربازی کس را نکنم عیب / ممتاز مرا نیز همینست ذخیره

برو سپیدی از آن کرده است گل پنبه / که گردد افسر مینای بزم مل پنبه
بگیر باده فروش از برای مینایت / بهار باده ز رندان کلاه گل پنبه
بداغ پنبه نخواهم چه جای جامه بتن / که جامه با همه جز و اند و هست گل پنبه
صدای عشق بلند است گوش چون نکنم / که هوش گردد از آواز این دهل پنبه
بچشم گرم سرشک من آستین ها نهید / به بحر آتش نتوان نمود دل پنبه

تو بر پنبه شدی شیخ و بیندت ممتاز / میان خرقهٔ تزویر چون کچل پنبه

محو دیدارش است آئینه / سخت حیرت کشست آئینه
خود نسوزد ز گرمی آن حسن / شیشهٔ آتش است آئینه
هر نگاهش درو شود تیری / بهر مژگان ترکشست آئینه

گفت اختر شناس از رویش / بانصیب خوش است آئینه
شد جمال ویش ادب فرما / که بزانو نشست آئینه

آفتابست روی او ممتاز / که از و مهوشست آئینه

گویم بوصف خالش من شعر عاشقانه / مطرب تو نغمه اش کن در لحن مشکدانه
هر که خیال بزمش چشمم بگریه آرد / آید ز شور اشکم آهنگ رود خانه
هر کس گذشت اینجا بشنید نالهٔ دل / در بزم دردناکان باشد همین ترانه
اشکم ز دیده ریزد آهم ز سینه خیزد / ساقی بده چمانه مطرب مزن چغانه

مطرب سرود ممتاز در گلشن این غزل را / گل اوفتاد از شاخ بلبل ز آشیانه

سرو چمن نشناخته هر فاخته دلباخته / ای سرو من عشاق تو نشناخته دلباخته
بت را برهمن ساخته آنکه با دبر داخته / ای بت خداکیشان بتوئی ساخته دلباخته
این مدعی بیجگر بازد کجا در عشق سر / گر ناز با آن عشوه گر تیغ آخته دلباخته
ترکان که تازند از جفا ریزند بر دلها بلا / انجا که با تیغ ادا او تاخته دلباخته
گل ز آن رخ آتش فگن غنچه از آن تنگش دهن / هر صبحدم اندر چمن بگداخته دلباخته

باشد خبر در جاده سو ممتاز در سودای او / زر باخته سر باخته جان باخته دلباخته

نوشته با او نامهٔ از خویش دارم ناله | نی پارهٔ از دل در آن نی از جگر پرکالهٔ
دل خواستم گفتنان آن نغمه بود داغی در آن | گفتا برو با خادمم بر جبین ز باغم لالهٔ
لطف حق و کار خودش کردون خوشم با جور تو | هان ای بخیل قطرهٔ افشان بگشتم ژالهٔ
دلبرا بود راهی بدل آرد ترا جذب دلم | آری ترا شد در میان بی نسبتی دلالهٔ
نه ماهه طفل آسا که او زاید ز بطن مادرش | آمد برون پاک از جلا این زاهد صد سالهٔ
هر لحظه یکصوب فی کشد آن چشم مست از خانقه | زانسان که از خیل رمه گرگی برد بزغالهٔ

ممتاز اشک گرم من هر جا که گردد موج زن
گرداب او چشمک زند بر شعلهٔ جوالهٔ

گرفت ز آه من آن التهاب در هاله | که ماه گشت چو ماهی کباب در هاله
اثر ز گریهٔ من بین که می شود گرداب | نگه کنم چو بچشم پر آب در هاله
بیاد حلقهٔ زلفت ز باد نالهٔ من | چو گرد باد فتد پیچ و تاب در هاله
میان عشق و خرد از چه رو نیفتد جنگ | رخت ز زلف بود آفتاب در هاله
بی رقیب خدنگی از آن کمان سرده | که بیند آنکه ندیده شهاب در هاله
نگاه جلوهٔ نازت بحلقهٔ عشاق | ز ماه جلوه نماید حجاب در هاله
ز نیمباز رخ در نقاب تو تا شوخت | ز ماهتاب همین ماند تاب در هاله
کنم چو نسبت شان با رخ و خطت چه عجب | که داغ ماه شود مشکناب در هاله
چو ماهی که بیفتد بحلقهٔ قلاب | کند ز روی تو ماه اضطراب در هاله

شده‌است

شده است شعلهٔ جوالهٔ تا زدم ممتاز
ز دود دل شرر سینه تاب در هاله

آمد دل آرا الحمد لله | دل داد ما را الحمد لله
دارد دلم درد اما دوا او | دارد دوا را الحمد لله
دلدار ما را ره کرد در دل | مهر و مدارا الحمد لله
در طرهٔ او کرده دلم رام | ار اظهارا الحمد لله
آرام محمل او دارد هر دم | آوا درا را الحمد لله
مسرور وصلم و اگر د طالع | در مدعا را الحمد لله

ممتاز وصل دلدارم آمد
حاصل دعا را الحمد لله

دارد بدل نگاه تو جنگی که واه واه | سر میزند ز دود خدنگی که واه واه
تا آورد فرود اثر آن کش ن ن | ز نالهام بچرخ خدنگی که واه واه
این رنگ جز بخون شهیدان تو کجا | دارد نگار دست تو رنگی که واه واه
از چشم شیرگیر تو کی برد دلی | این آهو گرفت پلنگی که واه واه
تقلید نالهٔ دل عشاق ساخته | شب مطربی نواخته چنگی که واه واه
ساقی مدام باد نوالت که دیده ام | در نشهٔ می تو ترنگی که واه واه
در اجر آنکه لعل نگفتم لب ترا | آمد مرا بسر ز تو سنگی که واه واه

ممتازوی گذشت بمن و او نگفت
دیدم براه هند ملنگی که واه واه

بمن آن گل شکفت الحمد لله — ود — ز غیری رخ نهفت الحمد لله
ثواب فاتحه بر زین چه باشد — که در مرگم بگفت الحمد لله
بپرسید آنکه از حالم بشفقت — بحمد الله شنفت الحمد لله

ود
بلا بد و حشمت بر آسمان رفته — زبس دو دیده بی امن کر جهان رفته
مقام کرده سیاهی بمنزل یعقوب — که ماه کنعان همراه کاروان رفته

ود
نداشت خون دلم باز اکتش کینه — گر از نگار حنا بست دست او پینه
مثال خواب پریشان اگر زمن پرسند — مقابل سر زلفش گذارم آئینه

1 ود — درکوی تو با ناله دل زار تپیده — بسیار بنالیده و بسیار تپیده
2 افتاده عجب زلزله در خانهٔ صیاد — ۲ — شاید بقفس مرغ گرفتار تپیده

۴ وله — گرد آغاز طفل دل از آه — در دبستان عشق بسم الله
5 چشم او فتنه باشد و تیغش — ۵ — هست از بهر فتنه پشت پناه

۳ از مذهب من اشک شده دانهٔ تسبیح — ۳ — چون رشتهٔ نو تافته زنار تپیده
۶ وله — بر آمد همچو خورشید او ببام آهسته آهسته — برنگ سایه من گشتم تمام آهسته آهسته
وله — خاک او آورم و در سر کویت سپرم — دل ما را بگو ای شوخ کجا سوخته
وله — شرح ز حالات عشق هست بایجاز به — اشک بود اولش آه الی آخره

زلف دراز درازی است بلای — گر به ام از عدم فغانست بکای
در وفایم ز لب به نقصان نیست — کس نگوید وفا مگر که وفای
بار پیری قد ترا خم داد — شیخ اکنون تو همزه ز فنای
شد نمایان ز حسن ترکیبش — عدل فی ای صورة ما شای

ما خذ لفظ ... قایم
در دل درد ناک عشاق است
ناوکش چون الف میان واو
[illegible] کمان وکای

از تو خواهم بسخن حسن قبولم بفزای — فتقبل بتقبول حسن رب دعای
مشکلی نیست اگر عقده فتادست بکارم — زانکه مشکل نبود دست ترا عقده کشای
عذرم این است که من بنده ام ار جرم نمایم — حجتت بس بود ار لطف نمای که خدای
بیسر و پا چو منی کی صد توصیف تو دارد — وصف لیلی ز در این چه بود هرزه درای

هست ممتاز چو ناگفته ز حالت خبر او را
مصلحت هست همینست که دیگر لب نگشای

با اینهمه ناز و خوش ادائی — تا زد بتو شان دلربائی
تا پرده فتد ز کار خورشید — بی پرده چرا نه رخ نمائی
در کوره عشق بی غش آیم — صدره اگرم بباز مائی

از جیح رهسم نسابای از در — رفتم از خود مگر بجا آیی
صد روز سیاه دیدم از تو — رویت سیه ای شب جدایی
آتش بگرفت در دل من — ای گریه داد رس کجایی

خوش بر در تو ای شه نکویان
ممتاز آمد پی گدایی

ایکه با تشریف زیبائی مشرف میروی — داست گو انحرف گز ما چون محرف میروی
کس شنید از جورها دید از پری انسانگه تو — با صفات دلربائیها موصوف میروی
چون بلغزد پای هوش امروز از رفتار تو — مست و سرخوش شیشه در بر جام بر کف میروی
میروم از خویشتن و نالم زار و گوئیم سینه را — زانکه جای میروی و ربانی و دف میروی
سوختن از کام لب بلند شت تا گردون رسید — گرم زینسان تا کجا ای آه بر تیغ میروی
صور اسرافیل خود در میکشد بسیار دور — ناله منت میکشم گر تا بر فرف میروی
گفتگوی نا صحافت میبرد از جا دلا — سخت نادانی که بر قول مزخرف میروی
در صف مژگان همه تیر و سنان در کار هست — میروی از دستم ای دل گرد آن صف میروی

تو که دی ممتاز با خود داشتی زنار روز زند
غره کامروز با تسبیح و مصحف میروی

چشم فتاد شب برخ شوخ مهوشی — شوخی بچشم و تا شکنج هر دو کس خوشی
از ظرف حرف ست و حلاوت شکر خوری — وز خوان حسن اوست ملاحت نمکچشی

شنیدم

شنیدم بسوی کعبه گشت مغ کند بدبر — در کوی او جهان برسم زرین کشاکشی
تا کار ما بشعلهٔ خویش فتاده است — لرزیم همچو شعله چو بینیم آتشی
خورشید سر نهاده بروی زمین برش — از شغف آنکه هست کنون بر فلک ششی
بیشی است عشق را که ز رنات بینک است — حسن ار چه هست صورت او سیم بیغشی

ممتاز را بزلف پریشانش تا سر است
سرگشته شانه نیست بکمال مشوّشی

شیرین نه بتو رسد نه لیلی — رشکی برد از کدام خیلی
شد خشک بدیده ترم آب — از طلعت تو مگر سهیلی
میلی است دلا بآه سردت — باری بسوی که گرم میلی
باشد هر لیل را نهاری — ای لیل فراق تو چه لیلی

ممتاز بکوی تند خوئی
مانند خسی براه سیلی

شیرین نه بتو رسد نه لیلی — نیز نم زبری نمود خیلی
شد خشک بدیده ترم آب — زانروی مگر بود سهیلی
میلش عجب است با دل خویش — آنرا که بدلبری است میلی
دانم ز شب دراز هجران — نبود سحری بصبح لیلی
ممتاز بکوی تندخو نیست — مانند خسی براه سیلی

ممتاز [illegible]

خوشا لغزیدن مستی بهم از باد عنابی — هم آغوش او فتادن خاستن همدوش هر جایی
جبان از عهده وحشت برون آیم نمی یابم — بعرض و طول چاک جیب خود دامان صحرایی
تاب و بده چون سازم ز تاب دل کجا افتم — بدوزخ نیست ملجایی که جنت نیست ماوایی
بجز دستی که می مالیم و جز خاری که در پا رفت — براه عشق ما را نیست همدردی و همپایی

دل ممتاز از جا برود بهر خدا همدم
بده پندی بنه بندی بکن فکری یاران را

راهی نه بگوی یار داری — در سینه دلا چکار داری
یار از نظرم برفت زود ای — ای گریه چه انتظار داری
ریحان خطی نه تحفه سازی — از باغچه بدل غبار داری
یکجای جهان بود قرارت — جا در دل بیقرار داری
ای شانه بزلف او زنی دست — ماناکه فسون مار داری
ناصح تو بکار خویشتن باش — با کار کسی چکار داری

مشتاق طواف روضه قیس است
ممتاز کجا مزار داری

تا تو آئینه رو برو داری — رو باو داده است رو داری
زین جمال تو چشم ما روشن — که آفتابی بجای رو داری
سوی روی تو روی ای عیسی است — عیب بر روی از چه رو داری

[illegible]

در روئین توان مسخر کرد — چه توان کرد دل ز رو داری

دل ممتاز بردی و تازی با
گوئیا منتی برو داری

دلا زین بیشتر نالان نبودی — چه حال است این بگو با من بزودی
بدرد و داغ و آه و اشک ای حسن — مراد از عشق بسیار آزمودی
بحسن آئین خودبینی نبودش — تو ای آئینه خودبینیش نمودی
نبود او آگه از پیچاک زلفش — تو بردی شانه این عقده گشودی
دل عشاق گرد آئینه سان عشق — تو کی عقل از دلی زنگی زدودی
همینست دلربا بشنیده بودم — تو از من دلربا جان هم ربودی

سوی دل راه از انجاست ممتاز
بجا شد گر بکعبه جبهه سودی

نمانده عاشقی ز اهل هوس بینیم انبوهی — نه قیسی هست در دشتی نه فرهادیست بر کوهی
پس از نام احد گیری تو نام پنجتن اولی — که الف از الله اول آمد در آخر او هی
ز مرغوبات نفس خود اگر کس روی برتابد — نیارد رو بسوی او ز سوی هر مکروهی

فزودن این غزل را خواست بهر خویش ممتازی
نمود قافیه تنگی فراخی کرد اندر هی

چشم افسانه شد به نیکوابی — بر دل افسون دمید بینایی

برلبت چشم نافتاد مرا   اشک من یافت رنگ عنابی
نیست چون غبغبت بر ارچه بهست   کان بود آتشین واین آبی
روی من چون دلت بود روئین   این زرشک آن زرنگ دریابی
دوست خالص نبیند اهل هوسان   شیوهٔ قلب شانیست قلابی
گر تو بوا سبی خودم بخشی   منزنم نو سبیتی بنوابی

عشق کوه سرم شده **ممتاز**
دل من زان نموده سیمابی

بگره ای آنکه ترا نیست بسویم گذری   مگر از حال دل زار نداری خبری
ناظره سوی تو داریم و درین محفل ناز   جز باغیار ترا نیست نهانی نظری
برنخوردم گر ازان سرو چه جای گله است   دانم ای نخل محبت که نداری ثمری
عرش بر فرش مزن کوه چو کاهی مربا   در دل او نفدری آه دل شب اثری

مشوی ای دل حریف نازکش
نکنی هیچ ازان عشوهٔ خونی خطری

ندیدم لب سوی خود از تو نگاهی   نه صبحی نه شامی نه آنی نه گاهی
ز دست جفایت بگو راحتی دیدا   که روزی که وقتی که سالی که ماهی
بمن نگذری تو بسهو و غلط هم   ز سوئی ز کوئی ز روئی ز راهی
چنین گر من آزرده گشتی بیان کن   قصوری فتوری خطائی گناهی

ازین جمع خوبان که باشد بجز تو   چو حوری چو نوری چو مهری چو ماهی
دو ابرو دو مژگان دو عارض دو چشمت   دو چتری دو تاجی دو تختی دو شاهی
خم هر دو سه حرفش بود در ره عشق   سه خاری سه ماری سه غاری سه چاهی
شهانرا به پیش گدای ره عشق   چه قدری چه شانی چه عزی چه جاهی
بر آتش عشق ای عقل هستی   تو مومی تو میهی تو برگی تو کاهی

بکن دعوی عشق **ممتاز** ثابت
بزردی بداغی باشکی بآهی

شراب را اگر ای سر فروغ میخواهی   دران سر است که خورشید هست در ماهی
ز دیده و دل عشاق فیضیاب شدند   دو شاعری متخلص باشکی و آهی
دلم ز حال خود آگاه نیست در عشقش   جز اینقدر که نمیداشت گاهی گاهی
رخم بدشت جنون بود ره غلط کردم   بشهر عقل رسیدم ز راه گمراهی

عیان کنم بتو **ممتاز** چیست نالهٔ عشق
برای خسرو حسن است نوبت شاهی

آنکه در حسن غیرت ماهی   عشق تو نامه است از ماهی
آه عشاق هست آن شستی   که ز بحر فلک کشد ماهی
گوئی جنتی است کش رضوان   ببیند و گویدش نعمتا ماهی
مه مهت شیخ زان لیس است غرور   ماحی روزهای بسته ماهی

ماه اصل است مار را ممتاز
نام ماهی بجاست زان ماهی

بجان مهر آشنا سم بدل کین آشناسی	ترا من آشنا سم مرا تو آشناسی
ز بیم قتل گشتن ز تو قتل کردن	نه من زین هراسم نه تو زآن هراسی
[illegible]	[illegible] بر آنا [illegible]
[illegible]	که هر سی سال بیتو ز سه روزها [illegible]

بسر گشتگی ها ز سودای زلفش
بممتاز کی شانه را اسّا براسی

آفت و عشق زاد چشم کسی	فتنه خود خانه زاد چشم کسی
نگهش سوی کس نمی افتد	این بود از فساد چشم کسی
تیغ بستن بر اهل دین باشد	فتوی اجتهاد چشم کسی
دل ز جور فلک منال که هست	دور او بر مراد چشم کسی
گشته ام واقف از سواد و بیاض	از بیاض و سواد چشم کسی
سرمه گون شد لبم ز ناله که بود	دل من محو یاد چشم کسی

هست ممتاز نقش خوبیها
نون ابروی و صاد چشم کسی

نیست دلدار بیش دلدارش چنان گوید کسی	لیک در دل جا نه میدارد ازان گوید کسی

[illegible]

من نه قدر خود برش بینم نه مهر او بخود	قدر دان داند کسی و مهربان گوید کسی
زهره ای کس نیست گفتن پیش او حال مرا	کاسه ٔ زهرش بنوشانند تا گوید کسی
ز رسم آنکه پس نگردد از سر دکارم باد	نام من هرگز نیارد بر زبان گوید کسی
باگدا ایها شوم گر صاحب خود را فرین	دور نبود گر مرا صاحبقران گوید کسی
من همین از عاشقانم دیگرم نبود هنر	مولوی خواند کسی و نکته دان گوید کسی

در سخن ممتاز استادش همگوئیم ما
گر جواب این غزل از شاعران گوید کسی

تو بیست که دل زار استمال کنی	تو داغها بفزائی و اشتمال کنی
ز دست تو چه زبان گر بهم دهی زهراب	که از لب چو نوشی نجش زلال کنی
قیامتست که از دیگران کم دانی	که برم ار دعا داد شان خیال کنی
باین کمال جمالی که رشک خورشید است	اگر بیام روی جانبت ز ازوال کنی
روی باین خنکیها بدوزخ ای زاهد	گر آتشی که بترسانیم زکال کنی

بحالتی که نماند بحال خود ممتاز
چه حاصل است اگر پرسشی ز حال کنی

گم شد بر هیئت دلم بجستی	در راه وفا تو سخت سستی
دانستم ازان شکست زلفت	کارم نکشد بنا درستی
مارا شده عقل و صبر آخر	تو بر سر غمزه ٔ نخستی

[illegible]

اشکم ز تو شاکی است قصار — پیراهن او بآب شستی
بوی زان رنگ نیست با تو — رستی ای گل ولی چه رستی
در کشیدش تو تنگ یا من — ببینیم قبا کرست جستی

بردار بر فرزرست مگذر
ممتاز بعشق گرد رستی

شانه گیری ز زلف او شانی — دست مشاطه ده چه دلشانی
نتهد پیش پیش چه قدر ترا — شان تو هست تا که در شانی
شخص بنشان اگر نشانی غیر — شمع بنشان اگر مرا شانی
سوی کاشانه ات ز جذبه شوق — رسم از هند گر بکاشانی
دین و ایمان رود ز سیل بنان — حیف ایدل که مایل شانی

فکر ممتاز هست باشانی
که برد آفرین کند شانی

شاد باشم با همه ناشاد هجرانم و لی — با جهانم ساخت باشد سوخته جانم و لی
ذوق وصلش یاد نبود بل ندانم یاد چیست — یاد در فریاد باشد اینقدر دانم و لی
حیرت بینا بر روی او نیارد جز نم — آئینه حیران بود زین رو که حیرانم و لی
نیست با فیض برهنه پا مجال همسری — دامن خاطر کشد خار بیابانم و لی
دادم عشق رخش ممتاز در خط ابتلا — حافظ قرآن نیم محفوظ قرآنم و لی

ای ز جور تو لطفها ناشی — با چنین لطف شادمان باشی
ایکه گوئی بشیخ عشق بورز — تخم در شوره زار بیباشی
نبود بهر خلد طاعت ما — نه خدا مرتشی نه ما راشی
این نصیحت بشنو ز ما ناصح — که دل اهل درد نخراشی

بکن از چشم پرده ها ممتاز
اندر آن جلوه گاه فراشی

نیست بر من گران که دل خواهی — جا نست ارزان ازان که دلخواهی
دلفریبی چنان که میخواهند — همه خوبان بجان که دل خواهی
شد زمین خالی از دل و مانده است — زمره آسمان که دل خواهی
دل نگنجد به سینه ام ز نشاط — تو ز من آن زمان که دل خواهی
دل همیخواهدت اگرچه عیان — نبود از زبان که دل خواهی

از نهان دیدنت سو ممتاز
گشت بر روی عیان که دلخواهی

بجفا آشنا که هست تو را — رحم با آشنا که هست تو را
آنکه از غیر آشنا نکند — فرق تا آشنا که هست تو را
آشنائی بغیر می ورزند — غیر با آشنا که هست تو را
نفع و نقصان ز دیگرم نبود — غیر با آشنا که هست تو را

مقصدم زینکه میکنم تکرار — آشنا آشنا که هست توی
آشنا غیر من مجو گوئی — خود بما آشنا که هست توی

ایکه پرسی بناز از **ممتاز**
که ترا آشنا که هست توی

چشمش غزالیست چرا تا بآزمی — مسکین تمام سال بدو ریش مه می
من داغ می نمایم و تو چشم بر گلی — من ناله میسرایم و تو گوش بر نی
من در بیم که جا بجز بم دلت کنم — تو بهر راندنم ز در خویش در پی
گو از کجا محاوره گفتگوست این — گویم که آشنای توام گوئی از کی
خود را بر آسمان کشی دم زتربت هی — دشمن بگو که زاده کاوس یا کی
اردی بهشت گو هر از آن حور دوزخی — با وصل او بهشت مرا ای مه دی

ممتاز جام می زده زان لب عرق کنند
تو غرق خوی مکیده لب چون می دی

داشت عشقم ز حسن تو بهشتی — در پناه تو بودم و گشتی
تا خط آتشین رخت را دید — تیغ زد آتشش بتر ز زرتشتی
دیده من با برآویزد — بود این آشکون گل گشتی
دست برداشتم ز تو ای دل — کآن دل آزار را تو در مشتی
داغهایم مگر شمردی شمع — کاینچنین سوخته سرانگشتی

رخشان

آه **ممتاز** آن سنان است فلک
کز بر آتش تو سینه و پشتی

بر مدارم میشدی باری — رمش آرام میشدی باری
گردش ار بود لازم بختم — گردش جام میشدی باری
رنگ گر از رخم پریدن داشت — مرغ آن بام میشدی باری
اثر آفتاب لعل شود — اشک گلفام میشدی باری
نکهتی کآورد نسیم از باغ — از تو پیغام میشدی باری
آن دعائی که بر لب ملک است — از تو دشنام میشدی باری

آه از هجر وصل را **ممتاز**
مرگ انجام میشدی باری

ای سرو بگردت بنگر نالهٔ قمری — مترس ازین شعلهٔ جوالهٔ قمری
از روی قدت یافت که مه جز و سرواست — دیدیم لب شب گرد قمر هالهٔ قمری
پیش قد تو از نو پا ببریدن سرو است — آن تیشهٔ تیزی فغان آلهٔ قمری
خاکستری را ابر افراز جو سروی — بنمود بهم بود که دلالهٔ قمری
بینیم مگر آن سرو روان هم لب جوئی — با دیدهٔ گریان من و دنبالهٔ قمری

ممتاز چه زنگلیست که در یار نباشد
سرو است گل و یاسمن و لالهٔ قمری

فلک باید امان می پرستان را امین آئی
که هستی هم تو مینائی هم آن شند مینائی

منم محو خیال تو از آنت پیش می‌آیم
تو مست شغل مینائی از آنم پیش می‌آئی

فراهنگار من در محفل خود گر کند یادت
چه باشد گر دمی حال مرا دریابی دمی آئی

چه جوئی مرقد مستان معنی را بهر شهری
اگر در لکهنو مینائی قبر شاه مینائی

چرا ممتاز داری تشنه در سرار شحند آسانی
نه با تو جام جامی و نه مینائی امینائی

من بنده تو بنده بی استطاعتی
بی استطاعتی و قلیل البضاعتی

من چاکر تو چاکر وقف اطاعتی
وقف اطاعتی و به اینش چو طاعتی

من عاشق تو عاشق با دوست راضی
با دوست راضی و به بدیش قناعتی

من واله تو واله از خویش رفته
از خویش رفته و بگردش جماعتی

من مایل تو مایل از ننگ رسته
از ننگ رسته وز خلقش شناعتی

من طالب تو طالب هر لحظه ساعی
هر لحظه ساعی و نیاسوده ساعتی

من شاعر تو شاعر ممتاز فکر سیتی
ممتاز فکرتی و بفکرش صناعتی

زاهد هزار جلد از هر دانه اش گردی
بر سبحه گر نخواندی با صدق دل درودی

ساقی کجا و جامی طرب کجا و رودی
با یار طرف رودی خواهیم با درودی

عیش کنار و بوسش تا گردد دم دو بالا
بوسم لب ایاغی گیرم کنار رودی

بغبغب

۹۹

به غبغب امردی چو آسیب دور زآن رو
شفتالو از لب او وز باغ جبین مرودی

آن رشته کرد عودی ممتاز راست عیدی
همدم ملبوز عودی عودی سراسرودی

بزلفش شیخ کافر شد برهمن از زناری
بگیر از سبحه او رشته نبود با تو گر تاری

جنون خواهد علامت دست باید در گریبان زد
دگر با سی بود تاری کشیدن هم توان باری

چو میگویم وفا کن وعده ناز باره باید دید
نه ایمائی نه القائی نه اقراری نه انکاری

عجب باشد تماشائی که در میخانه عشق است
که هر هشیار مستی هست و هر مست است هشیاری

نظر خواهی بروئیش ای رقیب این خلق من بنگر
بچشمت گل شوند خواهم نمیخواهم شوند خاری

پری تاب از دلم تغییر هیئت کرده بر رویش
در این صنعت نباشد همچو تو ای حسن پرکاری

دلی پیچاک از پیچاک زلفش هست انیقی
مرا از رشتا نه شد معلوم هم ممتاز گفت آری

چگویم من بروئیش چیست رنگی
کسی زینگونه گم نگر بیست رنگی

زخوبان دگر منکر نیم لیک
بروی او بروئی کیست رنگی

اگر بودی در و رنگی با من او را
کجا بودی مرا از زیست رنگی

زیک گر نیست چون در پیش از می
بچشم من که خون بیست رنگی

مگر آرد بر رویم رحمتش رنگ
که بالائی سیاهی نیست رنگی

دو نبود و صد و گر ترت که در یک
کند گل از ده و از بیست رنگی

بزم او نشنید نقش ممتاز
ز لعلش یادگاری هست رنگی

دل را مجو برین شد با تو مقترن دی
از خانقاه سویت رو کرده ایم ساقی
چون تو بتی ندیدم بسیار سیر کردم
شمشیر ابرویش را شهرت چو در عرب شد
ممتاز وصف زلفش هر کس نویسد آخر
رنگم بعشق رنگ او دارد چو گلشن رونقی
اینجا ز مینا قلقلی وازمی بر بستان غلغلی
آگه روید ای عاقلان کز سیل اشک عاشقان
زین پاک سر زد دلداری وز جوش جان نثار ازدگر
ای عاقل بر خویشتن عاشق بود هیچ نستیز
با شاطر حسنش ازان گسترده ام شطرنج عشق

الیوم یا حبیبی والله لیس عندی
آگاه ساز ما را از رسم و راه رندی
بتخانه های چینی تا دیرهای سندی
افگند تیغ از کف تا غنجی و کرشندی
گرد خطش برزنان مانند خط هندی
یکسو بهار لاله یکسو بهار زنبقی
ناصح که از تو بشنود این جقجقی و بقبقی
در شهر نماید چهی واندر بیابان خندقی
حقا که حسن و عشق را بر یکدگر باشد حقی
در روی نفتی گویمت ورنه نمائی احمقی
بینش ترخ رخسار او تا دل نمایم بیدقی

گسسته خیالش لنگری با ممتاز نور نه میشد
ز جوش اشک من روان این دیده همچون زورقی

کردم از دیار هوس توبه گفتا چه کسی
روز و شب گریه کنم ناله زنم جیب درم

گفتمش عاشق تو گفت برو بلهوسی
من باین حال رسیدم تو بحالم نرسی

دلربایان پری رو بجهان گرچه بسند
دام آن اشک گل افگند بصحرا بلبل
شعله از موم بود نسبت موم است بشهد
حسن خوبان گذشته همه شد ختم برد
من نخواهم که برد ره بدلت گریهٔ من
دل تو محمل لیلی و فغانت جرسش
من و سلوی است بهمین نعمت وای از بست

مانند دیوانه شانیم که ما را تو بسی
نیری آنطرف از باغ نگر در قفسی
ترسم ای شمع که پروانه نماید مگسی
ظاهر این نکته بباریک کند پیش کسی
زانکه سیلی است که در دریا فکند سنگ خسی
قیس چون محو دکر محمل و دیگر جرسی
تو درین تیه بلا سایل قوم و عدسی

بزمین ای نفس روح نوازش ممتاز
باز آمد بفلک رفته مسیحا نفسی

ناصح بکار خود رو در کار من مخلی
عشق است مذهب ما گویم فانش بادبی
در روی آخرانت برجاست خود نمائی
گویم مرحبایت هادی تو هستی العشق
من عشق خویشتن را ثابت چسان نمایم
دوران بانقلاب است و من زیر شکوه کردن
فصل خزان نیامد باری که آمد اینجا
عاشق بتی که دارد تدبیر آن چه دانی

کار من است رندی وین رندیم جبلی
گر حنبل است و مالک ور با فراست و حلی
لیکن بروی یارم ای نور مهر طلی
لاحول بر تو خوانم ای عقل تو مضلی
بی مهر داغ ایدل نا مستند سجلی
بر یک و تیره دوری دانم نه مستقلی
کز غیرت بهارش ای گل تو منفعلی
تو ای طبیب نادان دانای دق و سلی

سط

باشی عزیز ممتاز گر جمع مخلصانش
مانند سیم خالص بی هیچ غش دغلی

ستمگر چو تو بیشتر بود کی — جفاپیشه ای بیشتر بود کی
بخون جگر دیدهٔ بیدلان — چو چشم تو زین بیش تر بود کی
جز اکنون که مارا رگ جان زند — نگاهت چنین نیشتر بود کی
نشان کردن مژگان به تیر نگاه — ز چشم تو بدکیش تر بود کی

بعشاق خنجر نگاهان بیش
ز ممتاز دل ریش تر بود کی

هست در پیش شمع هستی او — همچو پروانه هستیم لاشی
یافتم در کمال عشق اثر — گه دی و من ازو شود من و دی
ز اشک و آه و جنون و بیهوشی — من مقامات عشق کردم طی
بدلم بی برند از پی آن — تیرها لیش برند بی در پی
روز روشن بچشم فرقت وی — شب دی هست بی وی و همه دی
چشم بیدار دو ندارد اشک — گریه آید مرا بناله نی
آنکه تا بد ز یار رو بغرض — دین گذارد بی حکومت ری
چار عنصر شود بی تن عیش — آنکه من باشم و وی و نی و می
داشت ممتاز بر مال کیخسرو — بود او را کمال خسرو کی

بیدلم دلدار دارد آگهی — بجودم خود یار دارد آگهی
کفر عشق ایمان من باشد از آن — سبحه و زنار دارد آگهی
هوش من افزود از مستی عشق — مست و هم هشیار دارد آگهی
لطف کم زود اد بسیاری و دیر — زین کمی بسیار دارد آگهی
زیر پاش سر شکستم بارها — آن در و دیوار دارد آگهی
کار عشق است الهی از سر دل — عقل کی زین کار دارد آگهی
زنده دل غافل نگردد هیچگه — خفته و بیدار دارد آگهی
سیر دیر و کعبه کردم همره او — کافر و دیندار دارد آگهی
از ثبوت عشق و سیرم در رهش — ثابت و سیار دارد آگهی

غیر او ممتاز نبود یار من
یار تا اغیار دارد آگهی

کند چون وسعت دامان وحشتم بر جنون تنگی — برو پیوند چاک جیب من از وی برون تنگی
چه بازی بر دهان تنگ خود آری باز آخر — چو بینی در دل من از دهان خود فزون تنگی
وزیده از بیابان او صبا بر گلشن حالم — نماند غنچه سا در دل تنگم کنون تنگی
خیالم رنگ گر ریزد که لبریزم ز نقل تنگش — برآند آتش کند چون آن قبای لاله گون تنگی

مشو از تنگ عیشی تنگدل باید بیکون ممتاز
لبان تخم میباشد فراخی را کنون تنگی

نکو نکهت ز گل کان است ماه حسن مشتاقی | نکو رنگم ز زر کاین راست مهر عشق صوباغی
کمال عشق کامل میکند انسان ناقص را | بسان چرم خامی کش نماید پخته دباغی
دل یکرنگ من داغ دورنگی بر نمی‌تابد | ترا بر رخ بود خالی مرا در دل بود داغی
ز چشم خونفشان او ز دل پر داغ من هر دم | خیابان را بود گلگشت از باغی سوی باغی
نماید وسعت صحرای سیم بر جنون تنگی | فراغ وحشتم باشد نمی‌یابم خیابان راغی
لطایف لطف از ساقی و حکم او بود حکمت | غلو از ناصحان لغو و بلاغ شان بود لاغی
نکو بوسد سر پیش حسن و جنون افتد بپای گل | برد گل جانب باغش کشد خارم سوی راغی

خرام ناز او ممتاز گر در گوش کبک آید
بچشم اندر ز رفتار خودش آید نک زاغی

روبد برم واعظا باید همی | پشت بر قبله تو هم بر منبری
از پری آسیب گو بیندش غلط | کی پری آسیب بیند از پری
بلبل از من عشق را آموختی | در هوای گل بنالم می پری
ای جنون از دست بندم هم دامنت | گو گریبان تا بدامانم دری
رو بیت از آبی که شستی صبحدم | شد تری شسته ز گلهای طری
بار دان باران ز اشک جاریم | کان بت هندیش بیند از جری

اختر است آن یار نیلو روی تو
شهادتی ممتاز تو یک اختری

روی گر سوی آستان آری | آسمان را بر آستان آری
ذکر عشاق کن بمحفل ما | زین و آن چند داستان آری
قصه نو کن ز عشق خود تا کی | داستانهای باستان آری
هرچه یار است از سفر یار است | نار خلد است ار آن آری

گر فراست بتو بود ممتاز
رو بصاحب فراستان آری

بخیال تو نایدم خوابی | بلکه شد از خیال رو تابی
دهد آب حیات گر خضرم | بی تو نبود حیات را آبی
ناله خیزد چو تارم از رگ جان | زان فره جنبش است مضرابی
اندرین باب یار لطف منم | اگه خواهی بباب بوابی

قامت خم ز بار غم ممتاز
مسجد عشق راست محرابی

از شراب عشق مستم بلبلی | می پرست حق پرستم بلبلی
هستی خود یافتم از دل درست | شیشه می را شکستم بلبلی
نیست بودم هستی تا داشتم | ناگه گشتم نیست هستم بلبلی
بستم بازوی زلفش تا شود | در حرم زنار بستم بلبلی
تا ببینم جلوه جانانه را | در حضور دل نشستم بلبلی

هم ز بام کعبه هم از بام دیر — بر سر کویش بجستم بلبلی
گر ز دستم دل بدستش رفت رفت — دست او آمد بدستم بلبلی
دانه های اشک را در تار آه — سفتم و سبحه گسستم بلبلی
باز در پیمانهٔ قالوا بلی — جرعه پیمای الستم بلبلی
مشکلم ممتاز حل بنمود عشق — خوش ز بند عقل رستم بلبلی

دل از زلف تو دید آشفته حالی — شود از شانه ات این حال حالی
جهان گویم که تو مشکینه خالی — که رنگش چین نمود از مشک خالی
مثال خویش در آینه بنگر — که در آئینه رویان بیمثالی
هلالی داغ از هر عضو گشت — بوصف آن دو ابروی هلالی
قلم نالان خود دم دید از غم عشق — همی ریش شد بدل بازار نالی
مرا ممتاز شعر حالی تو — بیارد وجد چون صوفی حالی

دلم زان شانه دید آشفته حالی — بود بر زلف تو این گفته حالی
اگر دیدی تو آن زلف دل آشوب — که سنبل این چنین آشفته حالی
رسیده مژده سیرش بگوشت — که ای گل اینچنین شگفته حالی
فریب چشم فتانش چگویم — که خون خلق کرده خفته حالی

چرا گوی

چرا گوی که عاشق نیستم من — تو ای کی نهفته حالی
ولا در عشق یار لاابالی — شرف داری ولی اندر دبالی
تو ای سرو از گیاهی بدتر اینکه — بر بالاش کاهی نی که بالی
رسن ها تافته عقل از مکابد — تو ای ناصح به بند این حبالی
فروزان همچو شمع است آتش گل — ولی بلبل تو کی پروانه بالی
مگر ممتاز جوئی قیس و فرهاد — که در قطع صحاری و جبالی

سخن اندر دهن ماندش زلالی — چنانکه اندر صدف باشد لآلی
رقیبا قال تو باشد که شیرم — نباشی شیر الا شیر قالی
دل دیوانه ام را رتبه والاست — که اندر کشور عشق است والی
ز کم مالی همی مالی چرا دست — سخن گو شکر گو کاهل کمالی
خیال نازکان داری تو ممتاز — گر نیسان در سخن نازک خیالی

هوشم بخمار آرد و دین مست مرا ساقی — ده هوش ربا جامی در دست مرا ساقی
از میکده نتوانم بیرون بکشم خود را — در سلسلهٔ رندان پابست مرا ساقی
رندش نهیم ار ساقی گوید که دریم رند است — رندم اگر گویم گو هست مرا ساقی
بشکسته از دستت ای شیخ بتی از زبان — گر دست سبو توبه بشکست مرا ساقی
لطفش بنگر کافزود از جام گلستان قدریم — هر گه که قرابه کش دانست مرا ساقی

پیوند مرا ممتاز با صوف مشایخ بود — با مغانی می بیزان پیوست مرا ساقی

ساقی از می بسیار باقی — دارم قدری خمار باقی

مطرب بسرا که در دمی چند — مانده صدانه تار باقی

در یکدو دمی توان رسیدن — دارم نفس سه چار باقی

دیدیم مجمع گرم خوبان — آتش نبوی و شرار باقی

بنشین بنشین که از غم دل — یک گفته ام و هزار باقی

ای دل مکن اختیار جز عشق — من نیست تم اختیار باقی

ممتاز فسانه مختصر کن — صحبت باقی و یار باقی

کنعان نکوئی را هستی تو مصر ثانی — در مصر عزیز بها نام تو شد ثانی

مانند هلالم کاست ای ماه غم هجرت — اینست مه اول ابروای مه ثانی

بیرون شب ماهی آبا روی صفا آرا — در سینه ماه افزا داغ سیه ثانی

جان هر که برد و هجر وز شرم نمیر دهم — هست از لبه اول شیش لبه ثانی

از یک نکهت ممتاز زینگونه سخنها گفت — بهر نظر ثانی خواهد نگه ثانی

ولە

شکاف صبح غلط میکنم براه کسی — در آفتاب بر بینم باشتباه کسی

چو آن دو تار که پیچد بهم زنگاغذ باد — همی برد رگ جانم مد نگاه کسی

دو صد عمامه تقوی هزار جبه زهد — فدای یکنظر گوشه کلاه کسی

مشکل که جا بزم تو پیدا کند کسی — یارب چگونه در دل تو جا کند کسی

در جلوه گاه ناز تو رفتن چه فایده — رخصت نمی دهی که تماشا کند کسی

بی تو ز شور بیهده خورده است مغز من — سنگی حواله سر مینا کند کسی

ولە

جای دل است و شانه در ان طره میکشی — غافل مباش بر سر دل اره میکشی

بر هر زمین که پای سبک آفتاب را — از بهر پابوس بر ذره میکشی

ولە

زد لبهای خریدار ان دل من ای صنم چند — دکان حسن بندارم بی دل بردنم چند

دل خونین بکف صبح از باغ بیرون شد — گرفتش باغبان دامن که گل از گلشنم چند

ولە

ای آنکه بوصف لطف فردی — لطفی بر حال ما نکردی

غمخوار چگونه که ما را — غمهای تو خورد و غم نخوردی

ولە

شنیدم میکشی ای گل گلابی — سزد از اشک گرم بلبل آبی

ندارد کس زخوبان طینت تو — که گل از گل بود آب از گلابی

ولە

خونم بر بخت ناحق با این خطائی گویم — یارب بحق خونم بنویسیش صوابی

باید نقاب رویت از پرده های چشمم — زان رو که من ندیدن خوگر تو با حجابی

ولە

بلدا از اثر اشک دل سخت تو آرم — ریزه قند کنم پاره سنگی که تو داری

پهلوانی چو توای ناله بزور ندیدم — میرسد ناله حریم خم سنگی که تو داری

ولە

موهوم کمر که جی نمائی — این است ز حسن سیمیائی

بودم همه نقص کاملم کرد — این است ز عشق کیمیائی

[illegible]

ازقامت چون سرو رعنائی زیبائی
دانائی نادانی ظاهر ز قبول عشق

وز عارض گلرنگت زیبائی رعنائی
زانسانکه ز انکارش نادانی دانائی

 وله

چون سبحه دانه زاهد بر میکشان چه چندی
ای نازنین بنازم نازت را چوا بیست

انگور دانهها را بر شست شیشه بندی
از شست نازنینی از من نیاز مندی

وله

الضرب منه سیطعی
الهجر زاد شوقی

والشتم منه شربی
صار البعاد قربی

وله

قفائی محملی بر بانک حادی
زال دنیا نشد گزنی او شوی شوی

بوادی تبدوم والعدها دی
بر که از دست بشوئی گیسوی شوی

وله

سایه افکند بر سر خاکم
قد او مذ ظله العالی

وله

بهر نوشتن صاد آینه تابش نظر
بسان روح در انفس نصیبی

طفل خوش چشم چرا چرز ز استاد کشی
در آفاقی بان انفاس عیسی

وله

هجر گل عندلیب را مرگ است
قفس او بجاست تا بو تی

وله

بجسم شاهد کنعان لطیف نوری بود
که رفت و رفت ز یعقوب نور بینائی

وله

گلیم آل عبا گر گلیم را بودی
خدا علیم تجلی عبا نش نمودی

وله

در میان با او این جادودی
مدعی بگذار گو اینجا دو دی

وله

همی دانشمت زاهد بهشتی
بزشتی ریا از اهل بهشتی

نخنج

۱۰۵

قطعات

در عالم تن آنکه من جان و جنان داد
چندان نه جنان را بود از جان و جنان فرق
دانم که عمل شرط نباشد بی لطفش
هر گز عملی بود که جان داد و جنان داد
در باب جنان هم نبود دخل عمل را
بخشد بمن این حکم نرسیده عملها
شاد از کرمش با بجنان باز گذارم
در حرف زند جبست نشانت بی انجکم

زانجا چو روم مبید هد البته جنانم
این داد در اینجا و در انجا دهد آنم
او آمده با لطف و من از بی عملانم
نیز م چه عمل بود که بنواخت بنانم
زینست یقینم نبود هیچ گمانم
کانجا برواي بنده که لطفست نشانم
رضوان نتواند که کند منع از انم
ممتاز بود نام محمد نز بانم

وله

چار یار ند با وفاق همه
ور کسی بر خلاف آن گوید
گر در نیش تردد بی باشد
نام بوبکر بود عبد الله
همه بچشم و عین یکدگر اند
نز لفظ بمثل نما ید

نیست در این خلاف نزد یقین
باشد این گفتنش مخالف دین
د هنش هم ز اسم شان تسکین
عین او باسه عین دیگر بین
هست زان عینها اشاره بین
حرفهائی دوم چو گشت قرین

وله

در خلافت چو نام خویش عمر | بود بوبکر را قدم بقدم
همچنان از پی عمر عثمان | با علی هر یکی از ان همدم
هم بدینسان برمز گفتن ایشان | یکدلی داشته بیان علم

وله

شاها مبارکت بمناجات صابیان | این عید و صد هزار دگر بر مزید باد
تا روز و هفته و مه و سال است در جهان | هر روز و هفته و مه و سال تو عید باد
یکروز عیدی ار بنمائی ز دور چرخ | روز دگر بدیگر عیدت نوید باد
نی نی هزار عید بهر روز تا ز فلک | وز هر یکی هزار تیمن پدید باد
همچون هلال عید بتسلیم تهنیت | خم بر در تو قامت حشر و عبید باد
از نقد التفات و مواعید جود تو | موعود و مستفید قریب و بعید باد
تشریف عیدیت صفت خلعت بهار | بر دوش اهل بزم تو سرخ و سفید باد
این شیوهٔ قدیم بود از پی دعا | اکنون بطرز نو بطراز جدید باد
بدخواه و نیکخواه تو ای جمله نیکوی | گز نیکویت جمله جهانرا امید باد
تاثیر روز عید تو از بهر آن و این | یارب بدین طریق مفسر و مفید باد
گر زنده است آنکه بمیرا وی اجل | در این که روزگار حیاتش مدید باد
عیدیت ز نیک طالعی آنرا کند سعید | وز بهر این قرینهٔ بخت سعید باد
ور مرده است آنکه مقرش بود سقر | در این که قرار جنان مستفید باد
عید تو از برای ثواب و پی عقاب | این را بروح و عدوی آن وعید باد

عید تو از برای ثواب و پی عقاب | این را بروح و عدوی آن وعید باد
ممتاز این دعا بنمود و قبول آن | از حق بحق احمد و آل حمید باد

وله

زلیخا دل بیوسف بست اول | رها لیکن نه از بند تبان شد
رهائی داد چون خود را از آن بند | پی یوسف بمیزش دلستان شد
خزانش آمد به پیری از دعا شیر | جوانی نو گل آن بوستان شد
در اول این از و آخر از این او | گریزان تا ببوی آستان شد
مه بیت الشرف بودند هر دو | ز دست هم لباس شان کتان شد
بگفتا حالیا گشتیم همدست | که چاک نو جواب باستان شد
پس از یوسف عبادتخانه خواست | که بهر خاطر او راست آن شد
دل او شاغل ذکر خدا گشت | بدنیا شغل لهو لعبستان شد
حقیقی می شود عشق مجازی | محقق نزد من زین داستان شد
بورزید الغرز ان عشق ورنه | یقین دارند ضایع عمر نان شد
خدا بخشد بما ممتاز این عشق | کز ان مبعوث با عشاق تان شد

وله

ای معرف یمین دولة و دین | که جهان در سخا معرف تست
یک سخن گر درست می آید | صله اش بیدهی هزار درست

شاعران پیش ازین عدم سخا / گفته بس نکته‌های با در حسبت
حالیا طبع سی معنی آرایم / در سخای تو معنی از تو بست
گذرانند بخدمت ممتاز / آن گل تازه کز بهارش رست
بوته کیمیاگری خورشید / داشت با خویشتن ز روز نخست
بعد حاتم شکسته بود آنرا / در زمان تو باز کرده درست
بعد ازین از پی دعات زبان / بگلاب و بمشک باید شست
زانوری هست مصرع نوبت / تاکه معصوم هست باشد هست
دوستت آنکه هست در عالم / باد خندان برنگ گل در بست
باز نوبت نو دگر آرم / طبع چالاک من نباشد سست
دشمنت مستمند یارب باد / تاکه پیوند مند دارد دست

تخلص ایشان

انوده دیگر

وله

اگر از او ستاد من پرسند / منت آن شاه کشور سخن است
دگر از شعر من سخن رانند / شیوه‌ام خلق را در عدن است
دگر از علم من همی خوانند / نکته‌ام یا زبن شریف فن است
ور ز نحو بربرود تقریر / چون دل من شکسته خط من است
دگر از مولدم نشان طلبند / ملک هند این گیاه را چمن است
ور با سلاف من نظر فکنند / من عربم مرا عرب وطن است

سی جب

کی چو فیضی حریف این فخرم / گر حد بنم هزار انجمن است
نیست در علم او سخن که بگفت / بزر با نم جهان جهان سخن است
داشت کلک چنان که کرد رقم / نقطه‌ام رونق گهر شکن است
گفت از مولدش به تیزی طبع / همچو فولاد هند کان من است
جوهری یاد داشت گفت ز اسلافش / گوهرم چون عقیق از یمن است
من و این فخرها کجا ممتاز / در خور این لقبها بان دهن است
لیک چون شاه اوسته من هم / اکبر عهد و اعدل زمن است

وله

بی دوستی عطر میخواستم / خرد گفت با من درین آرزو
ز باقر علیخان بهادر بخواه / معطر شو از عطر اخلاق او
رسد گر ازینحال بوی ببوی / دهد با تو از عطرهای نکو
نیابی چنین عطر در هیچ جا / عبث میکنی جابجا جستجو
شده ختم این مدعا بر دعا / که چون عطر باشی تو با رنگ و بو

وله

عطرگان خواستم فرستادی / گشت بر عطر خلق نیک دلیل
لیک با کسر کاف عطر گل است / کاش کسرش بضم شدی تبدیل
بل دو حرف دگر بجاش بدی / زانکه خس را بران بود تفضیل

هرچه از دوست میرسد نیکوست
باشد این قول بس نکوی قبیل
بهر تو بر دوام هدیه رساد
عطر لطف از بر خدای جلیل

وله بدرخواست شیخ

شریف است در کعبه و مرشدم
بود ازلی کعبهٔ دل شریف
مزاج است سخت ظرافت انتسابست
از آن نسبت اسمش محمد ظریف

وله

غیر را کم مبین و خود را بین
که بود هر دو مایهٔ ادبار
آن یکی چون خلقته من طین
وین دگر چون خلقتنی من نار

وله

مهر دل و دین بز نت در عشق
گفتم که غمم بسر چه آرد
خندید آن شوخ و گفت خاموش
مرگ بانبوه جشن دارد

وله

بیت شرف از قدم شاه شد
طالع خوش داشته برج اسد
طرفه تر این کز زبر و بینه
بیت شرف هست و اسد هم عدد

۶۵ بینه ۶۵ زبر

وله

گل گلزار سلطنت کانرا
رنگ اقبال هست و بو ظفر است
باغبان ازل بتربیتش
ازلی شاهزاده بو ظفر است

محتسب گر سبوی ما بشکست
تا ندانی گران زیان باشد
ننماید دگر چنین حرکت
محتسب گر حسابدان باشد
گر سبو هرچه می‌شود زبرش
ببینه گر کنی همان باشد

۶۸ ۶۸ ۶۸

وله

تا کنون بود غلط بینی من
گر عدم آمده‌ام سوی وجود
از وجودی بعدم آمده‌ام
اینست حق چشم بصیرت چو گشود

وله

نگنم گریه همچو شیشه بر بر
همچو جام تهی همی خندم
یعنی از هست ناسپاس نیم
در همه نیستی است خرسندم

وله

پیش جود تو کرم دریا دل
ریخت بر خاک آبرو ممتاز
ای محیط کرم ز چشمهٔ لطف
آب رفته بجویش آور باز

وله

حکم نواب شد که بعد صیام
لیکن از قرب حضرت او عید
عید هر روزه بود قرب ندیم
حالیا عید من نشاد بعید

وله

سلیمان و سلیم با جاه و فر برابر هست
که او را اسم اعظم بود و این را اسم اکبر هست

[illegible]

ولہ

بازمین خدا که کاشت درو — دانه ز اعمال زشت دیو لعین
بر دُرو روز حشر دانهٔ خویش — هست مالک خدا برای زمین

ولہ

هر شبی سوی آن بت هندی — میکند ناله دلم آهنگ
اهنگ شان نی پیاده بل چو تو — بر نشیند بپالکی شلنگ

ولہ

آن دراهم که شاه کرد عطا — صلهٔ شعر از پی ممتاز
حرف گردید در جمع اقصی بود — آری الحرف للضرورة جاز

ایضا

شنیده ام که ازین پیش بود ممتازی — بعهد شاهی اورنگ زیب نکته طراز
کنون که زیب باورنگ اکبر ثانی است — بود ز نکته طرازان خطاب من ممتاز

برخواست میرزا ناطق شاعر ایران

ای بخششی فیض بخش عالم — نام تو ز هند رفته تا وخش
بخشد همه را سخات بخششی — هم بخش من ازان سخا بخش
هر کس که برت پیاده آمد — دادیش بهای باد پا رخش
تا چند پیاده ام پسندی — هم بهر سواریم بها بخش

رنجورم و قاصرم از حضورم — لطفی کن و این قصور ما بخش
از دست تو یا بدار شد جود — دریافته بود ورنه یا بخش
دست کرم تو از تم رشک — کرده سر جود معن را بخش
تا هست جهان کف سخایت — بادا پی دوستان عطا بخش
از بهر هلاک دشمنانت — تیغ آرد هند و تیر با بخش

ایضاً درخواست ناطق مذکور

ای گر نسبت منت سوال است — ترسنده ام و نه از گریزم
وانگه حسب مرا چه پرسی — نی ابلهم و نه بی تمیزم
داماد شدن ولی هوس نیست — زنگ تفصیل تا بریزم
دارم شرفی ز جاه آبا — داند سخن است جاه نیزم
آنم نسبت و این حسب هست — دردست ولی نه هیچ چیزم
وقت شب ازین خبر نسیم — زان وقت سحر بشکر خیزم
گرچه بر ناقصان ذلیلم — لیکن بر کاملان عزیزم

ولہ

رسم بسم اللهش شیرینی است — هر کجا طفل باشد و پدرش
در میانش نهد بسیمین خوان — تا نهد در کنار لوح زرش
طفل وا گشت و لوح بسم الله — مردم و دست و خوانچه شکرش

تا دعا را چو گسترند آن دست — حق پذیرد دهد ز علم برش
نه چو بسم اللهی که منطق ما — رسم آن کرد از پی پرسش
چون در اندام نبود شیرینیا — گر چه گوهی کند کجا هنرش
غلط آمد نخست بسم الله — کی صحیح است خواندن دگرش

ولہ

آن یکی کرد ختنهٔ پسرش — ختنه کان سنت خلیل بود
گرسنه مانده حاضران درش — ده که این سنت بخیل بود

ولہ

نمرود شاه بابل بتها بصورت خود — کرده روان در آن شهر گیرند تا که معبود
اینک ببین شه با تصویر صورت خود — گرداند اندرین شهر باطرز نه ز نمرود

ولہ

خویشتن را خدا ترا

خویشتن را خدا تراشید آنکه — یافت در مصر جاه جمشیدی
آفرینت که باشی هی آورد — خویشتن را تو بت تراشیدی

ولہ

نواب میرزا و بوم این ملک — بوم است سعادتی ندارد
داند همه کس نهند او را — دوم است شرافتی ندارد
اصلا نه دروغ گر چه نامش — روم است اصالتی ندارد

خلقش

خلقش نبود چو شهد شیرین — موم است حلاوتی ندارد
از نسبت اقتدار باشد — اوست فطانتی ندارد
شومیست بخل آنکش گویند — شوم است سخاوتی ندارد
ممتاز کثافتش چگوید — فوم است لطافتی ندارد

[illegible]

این وزارت بسلطنت برسید — کوس حشمت ولیکن شد منکوس
گلبنی بود و بید مجنون شد — گرد یعنی ترقی معکوس
آری انجا که شاهی است جنون — سرنگون است حشمتش را کوس

ولہ

گندم از آن و جو درین فصل است — همه گویند یکزبان مردم
چون برنجی ز سیم ناکس نیست — کیر جو باد در کس گندم

ولہ

نازلی گفته این لطیفهٔ خوش — عقد صحبت چو با زنی بسته
خسته باشد میانهٔ خرما — این است فرما میانه خسته

ولہ

حرفهای هجا همی آموخت — طفلکی را معلم بدخواه
الف خود بهای او پیوست — گفت فهمید لیکن گفتا آه

۲
ای بداد و دهش امیر فرنگ — ولہ — همه خوبیست در تو سر تا پا
هندوی را که میکشی بجبر م — این بود باب پرس از بابا

۱
شغل دنیا ندامت انجام است — ولہ — کیر هم سرنگونست بعد جماع

شرح قطعه هزلیه نعمت خان عالی

گفته نعمت خان بوصف عقد خان کامگار — قطعهٔ هزلی که نبود حل عقدش سهل هین
امتثال شاه را ممتاز شرحش میکنند — بر همان نظم و نسق از کدخدا تا حد غین
کدخدا شد بار دیگر خان والا منزلت — با کمال عز و تمکین و وقار و زیب و زین
بیشتر در جای والا لفظ عالی دیده شد — با تصرف از ظریفان یا باصل اوست شین
زانکه عالی منزلت نازل کند انجله غزل — بر مصنف کو بعالی شد شهیر مشرقین
گفت آزاد اینکه من عالی بخطش دیده ام — هست الف در جای یا و داد اکنون جای عین
بار دیگر را اشارت آنکه زین عقد دوم — بود آن یکتای مردان جهان دردانتین
از سر نو نرد وصلی چید تا نقشی زند — بازی چرخ دغا بازش نسازد گرنشین
دان نشین آن نرد کو در چیدنش در او فتد — وآن بعجز افتادن عضو است برد گلکین
مهره در ششدر نیفتد گر گشادی رو دهد — میزند بر تخته از ترس حریفان کعبتین
کعبتین اول بتخته میزند آنگاه نقش — کان فتند غلب بو فق مدعا زین مرتبین
یعنی از اندیشهٔ ناقادری وقت گشاد — بهر شهوت خشفه می بالد بر آن لوح لجین

زاد راهی در سفر بر داشت از ساق عروس — ماند آنهم همچنان بر گردنش تا شد دین
قسمی از جلوا بود ساق عروس و خان از آن — منتفع کم شد چو در راه هوس زد خطوتین
زانطرف خفتن نباشد زین طرف برخاستن — شرطها شد وقت ایجاب و قبول از جانبین
زن نخیزد از نه شوی و مرد می‌سید نه شوی — شرطها این بود وقت عقد بین العاقدین
نفقه و کسوت بسر افتاد گرفته جهاز — قد رجع من جانب البلدة بخفی الحنین
مصرع ثانی مثل باشد بود معنی چنین — گشت از بلده بجفت موزه کار حنین
موزه سازی بود نام او حنین اندر عرب — بر درش اعرابی شد تا خرد از وی خفین
وجه کم میداد و مسود است نامد بازگشت — بیشتر در رهگذارش خفیه زود آمد حنین
موزه انداخت در جائی و جای آن دگر — خود نهان بنشست همچون عین اندر حجب غین
تا رسید اعرابی آنجا دید آن یک موزه — گفت با خف حنین این موزه می ماند بعین
بیشتر شد موزه دیگر بدید و بر گرفت — ناقه بست و شد پی اول که آرش بست و عین
ناقه اش او برد و با آن موزها این باز گشت — ماجرای او مثل از بد رگشته تا حنین
میشود با حسب حال خان مطابق این مثل — کن قیاس از مصرع اول بدار د فرق و بین
گفت بهر من جهاز آورده گاید بکار — گفت آری هم حلیش آورده ام هم کلبتین
آن پسر گویند زین دندا بر دیگر نامی آورند — آله تعذیب باشد هر دو و صناع قین
از مغولات عشر شد بحث وا ما د و عروس — او ز کم و کیف میگفت این متی آن کیفت و این
هست در ضمن مغولات عشر این جا لفظ — بحث آن دانی اگر هم خوانده تا زادین

گفت خان طول و صلابت را تو خواهی چند و چون
آن سند از جبر آورد وین دلیل از اختیار
جبر بر مجبور نسیان را بگو بد در فعال
بین جبر و اختیار شغل اهل سنت گفته اند
گفت خان الصبر مفتاح الفرج را ساکن است
یعنی از صبر و سکونت ها گشایش رو دهد
گفت زن شد جرم بیشت نیست بشنو و در تو بیر
یعنی از تو هیچ نگشاید شدم راضی بیاس
گفت وصلی میکنم بشنو و قسم آمد حلول
آن بیاض ثوب و خط سطح این شد فی المثل
گفت خان یعنی حلول عضو من طربافی است
گفت تو شکل عروس از هندسه گر خوانده
شکلی اندر هندسه نامش عروسی آمده
صورتش در مصرع ثانی بیان شد معنیش
عضو خط مستقیم آمد که آن باشد عمود
گفت من منتظر درار ساعتم سعد و دار
طالع آن برج مهیای طلوع از مشرق است

گفت زن کی و کجا یعنی نیست این کذب مبین
این سخن هم در میان مانده است امر بین بین
قدریه مختار خوانند هست باهم شور و شین
مانده در عجز و طلب این بحثها از جانبین
کثر استعمال مفتوحش کند ای نور عین
آخر استعمال ساز و فرج را با فتح عین
از محالاتست فتح الیاس احدی الراحتین
نیست طول و صلابت ز بر کردن کیف و این
هست سریانی و طربانی بنا بر مذهبین
ساری است آن غیر ساری این اندر هر فطین
حاصلش پس مماس آمد نه سریان عین
ضلع عمودا فی المثلث قائما بالنقطتین
خود چو ترکیب عروس است آن تو در قلب ببین
نه عمودی در مثلث قایم آن با نقطتین
شد مثلث بین ساقین و دو نقطه اثنتین
شمس طالع زهره راجع ماه باید در بطین
کاندر و چون رجعت زهرا بود بد جرم عین

منزلی باشد بطین و من گردد مه درو
گفت ساعت شد پس اینجا معنی یوم القیام
یوم تأتی آیه در وصف حشر و آن حروف
یعنی این ساعت قیامت هست باید صاف گفت
گفت نزدیکیست آنهم اینهمه تعجیل چیست
یعنی ای گوساله با شاخ کوچک گوش کن
گفت من مستقبل از رمال جستم حکم کرد
مطلبی کش نجح در آینده باشد آرزو
شکلی از رمل است سعدی نصرتین آن را است نام
شد در اینجا داخل و خارج کنایه از زفاف
یعنی آیم کی برون زین عهده تنها من ترحم
گفت دیده تا خواستم دوائی هم ارطبیبا
ساخت معجونی ز خولنجان و جوز و زنجبیل
کلیه تا گردد گر ضعفش بگفت آن ضعف باه
گفت نی اینها نمی آید بکار از من بشنو
شهد گر در هر دو جا آن از بدن باشد مدام
فصد آن رگ مهلک و نیز داغ خیزد چند ارنج

از برای راندن شهوت که هنگام نفخ است بین
یوم تأتی گوید و مستقبل کن از حرف اتین
هر یکی از بهر مستقبل بود همچون یرین
صیغهٔ مستقبلی از بهر رمز نفختین
گفت انسان از عجل شد خلق ای عجل الفرس
خلق انسان از عجل فرمود رب النشأتین
داخل و خارج شود وقتیکه باشد نصرتین
هست مستقبل زند رمال بهرش قرعتین
داخل و خارج دو قسمش آمده چون عقلتین
نصرتین آمد مفادش یاری از جانبین
یاری ده جان کن عضوم تا نبیند بدین
از برودتهای تو پیداست ضعف کلیتین
تودری و دار فلفل سعد و قسط و بهمنین
ساخت این معجون ز رعون آن علیل این سنین
چاره است فصد و داجین اوگی عنقتین
یعنی ای داغ کردن صدغ بین اذن و عین
یعنی ای ناکاره بهتر از حیات هست حین

حمله ام را مدرسه کردی تو ای خانه خراب
خست یعنی هر دو لخت از گوشت بر حلق هم
دخلها در موشکافی کار ملازاده است
طبع ملازاده ور دانست مو مشکافت
دارد اینجا لفظ ملازاده یعنی تقضیب
یعنی اینجا دخل دارد عضو سخت و بانشست
باز تحت اللفظ اشارات آنکه خر طاهر اس
شد دراز این بحث با رب تا جری از زیر باد
آله یعنی الخیار افواستق مبخر ند
جمع گشتن شد نهان دشوار و در من تثنیه
تثنیه یعنی قوافی جمع کردیدن جامع
قافیه بر هر دو تنگ آمد نهان خود ظاهر است
هم بشاعرکش همان ماند از قوافی لطیف
باخبر و گفتم سخن را دستگاهی شد وسیع
حرف مد را ساخت مدغم پیر عقل آنگاه گفت
حرف مد یعنی الف کش هزل تخصیصی دهر
طبع او را کاینچنین تاریخ حسب حال گفت

هم زبان آمد برو از گفتگو هم لوزتین
شغل بحث علم کردی جای شغل عورتین
تو به تحت اللفظ واعظ گشته چون ملا حسین
طبع واعظ ازپی آب سلاست بود عین
موشکافیهاش دخل اندرون السودین
غیر وعظ تحت لفظ یعنی کلام نرم و لین
ظرف دخلش زان نهان معنی نگشته فی البین
حجت محکم بیارد دفع سازد شور و شین
بهر ظرف خود بود گر قیمتش در عدین
قافیه تنگ و نمانده قافیه جز خصیتین
شد دو عقده شاعر و خان منقسم آن محققین
غیر عقد خصیتینش بهر مردی نیست زین
شهره شد در هند زان شعرش ز دهلی تا اجین
پیش اهل دل بود تاریخ گفتن فرض عین
نحو جایز کرد اینجا التقاء ساکنین
1099
گشت ضم با مصرع ثانی و جمعش خلطتین
1099
مجلسی ه گوید و داماد یعنی با فرین

فار او مثل صاد ما زان پس — بهر مهر نجات این قفص بس
بود آن فار زفار فضل نشان — شود این صاد رصاد صنع ازان
بلکه صاد صداع صاد از ما — صاد صندل نمایدش ز وفا
جعفر صادق آن امام امین — گفت رمز مرضت تا یشفین
که بعصیان بود مرضت منیر — هست یشفین ببیش یعفو کثیر
صاد ما راست نقطه آن ضاد — فار او فار ابن شفا انشاد
با جهان سینه امیدنواز — رضی الله عنه کو ممتاز

آنکه دست ز بس سخا و کرم — خاک دینار کرد و ریگ درم
توکه دارا غنی کنی در دم — زرفشانیست کار تو هر دم
هر که رو بر در تو می آرد — بار زر از بر تو بر دارد
کرد چون در تو نام حاتم گم — گم ز خود با بخششش مردم
کند آنجا که بوی خلق تو گل — نکهت گل برو شود بلبل
در شجاعت بتو مقابل کیست — چو بتو در این کمال کامل کیست
چون کنم نسبت تو با دستان — ذکر گرز و کمند با دست آن
گشته عدل تو در جهان مشهور — نام نوشیروان شده مستور
دو گرفتار دام الفت دام — دام و دد چون دو مغز از بادام

رمه را گرگ رام در همه حال — رم آهوست شیر را از غزال
حکمت نیست غیرت یونان — حکماء جهان برش حیران
چه عجب گر بحکم رای قویم — جای خط نقطه را کنی تقسیم
تا زمانیست در زمان باشی — شاد باشی و کامران باشی

ای که دارای ز عقل دا فرعون — گوش دا کن بمعنی فرعون
بود در اصل کافر ملعون — جزوی از هر دو لفظ شد بیرون
بود ناکامی سرانجامش — لفظ کامل نماند در نامش
ماند فرعون ز زشت نامی او — انیست نقصان ناتمامی او

ولّه

دو ملک اندرون قبر رسند — که ز مرده فوتش حال و دین پرسند
دیده ام من میان تفسیری — کز پی نام شانست تحریری
بهر کفار منکر است و نکیر — بهر مسلم مبشر است و بشیر

بسکه گرفت آهو آن عیب چنین — که هست از خطا غالبش باد طین
ازان افتراهای بیرنگ و بو — مرا بر بدن خاست چون نافه مو
رسید آخر از بیت سعدی ملال — چه بینی ز صحرای معنی غزال

اگر ابلهی مشک را گنده گفت — تو مجموع باش او براگنده گفت

ای بلند آفتاب قاآنی — وارث تاج و تخت سلطانی
بنده ممتاز از قدیمان است — بیگمان ماهی ازین گلستان است
برساند بعرض حکم و پیش — نسب و نسبت قدامت خویش
جد اعلاش شیخ فتح الله — از جمیع علوم و فن آگاه
داشت ترس فلک ز تیغش ترس — بود داراشکوه را همدرس
داد شاه جهانش دیوانی — بوسه زد طالعش به پیشانی
پسر رشیدش حبیب الله — بود داراشکوه را همراه
تا بیفزود جاه تاج و سریر — شاه اورنگ زیب عالمگیر
خواند و دیدش دلیر شیر جگر — با فنون شجاعتش نه دلیر
کرد او را خطاب بکتر پوش — هم ز تشریف جامه گوهر پوش
از سر قدردانی آن شاه — علم و طبل یافت و جاه و سپاه
در دکن حمله نخست او کرد — فتح آخر باخرت رو کرد
احمد الله خان فرزندش — آنکه نفتی جهان خردمندش
بمقامی پدر مباهی شد — مورد التفات شاهی شد
شیخ فتح الله ابن دیگر داشت — نام روح الله آن هنرور داشت

تخت آرا چو شد بهادر شاه / بسپرد او بسوی عقبی راه

بود اتباعش با تجمل و جاه / خان ذو الاقتدار خوب الله

کرد بر جان نثارش تحسین / آن جهاندار شه معز الدین

پسر دلبرش عطار الله / بود حضرت محمد شاه

چون در عهد احمد الله خان / ترک کرد و نداشت میوهٔ جان

بعطای شه آن مناصب یافت / باب آن بود و بس مناصب یافت

یافت جا و مقام موروثی / تازه کرد احتشام موروثی

نیز احمد شهنش معزز داشت / آخر عهد او جهان بگذاشت

پس تقی الله ابن خوب الله / یافته آنهمه مناصب و جاه

تربیت ها نمود و کردش امیر / دومین بادشاه عالمگیر

اول عهد شاه عالم بود / که ازین عالم انتقال نمود

عظمت الله پور آن مغفور / یافت زان آفتاب عظمت نور

در رکاب خدیو پاک نهاد / بسفر بود تا عظیم آباد

مرضش انتزاع طاقت کرد / بوطن اختیار عزلت کرد

بود شام و سحر در آن عزلت / بدعای بقای این دولت

بنده زان دلگشته فرزندم / بنواز دکنون خداوندم

بجز عالم درست تا در شاه / بادشاه جهان بهادر شاه

نعت

سراپای سخن وصف سراپا / پی آن یار از سر خوب تا پا

سر آمد زانهمه وصف سر آمد / بپیش این شعر سست افسر آمد

سرش دلبر سر خورشید دیگر / که فرقش هست زین سر تا بآن سر

باین خوبی مدور نسبت خورشید / بلی بادی برابر نسبت خورشید

بفکر همسری زیر و زبر شد / با آخر تخته در دوران بسر شد

بود آن زلف لیلی عقل مجنون / ز شهر دل جنونش کرد بیرون

بل ار لیلی نگه آن زلف کردی / چو مجنون مبتلی صحرا نوردی

بهار گوش تا گل کرد از گل / نگه دارد نگه را چشم بلبل

بلی گل را بهارش گوشمال است / بنا گوشش سحر رشک از جمال است

به پیشانیش زپیشانی نهان نیست / زنشانش مهر رخشان را نشان نیست

اگر مه منزل جبهه بفروخت / ازین جبهه فروغ آن ماه اندوخت

ز ابرو ابروان پیش خم راست / که پیشش راستی قامت کند راست

دگر وصفش بسامع باد مسموع / که قطع تیغ زان گردید مقطوع

بچشم شوخ او بیماری هست / که هر شش فتنه را بیداری هست

ز بیمارش اگر یکدم غنودی / صد آفت زغمزه رو نمودی

ز پشت چشم آفت‌ست ار بنشستی / که گردد عاقبت تیرش نگشتی
سلامت در ز ناز حرف ندارد / نماید ما ز پشت چشم نازک
ز مژگان تیرها در کف پلک است / که در دل سهم نوک فلک راست
چو بنویسند حرف تیزی آن / نماید نوک خامه نوک پیکان
نه که خونریز و اندر دیده تابد / حذر زین تیغ بی زنهار شاید
رسد زو زخم بر دل وین نشان نیست / که خونش از ره دیده روان نیست
اگر بینیش بینی هست طرفه / یکی دیوار سیمین با دو غرفه
دو چشمی هاست با دنباله خویش / که بر های مه و مهر است خطکش
پی عارض معمای نگزین است / که گوی آفتابی بر زمین است
ولی میسازم از تشبیه آگه / مشبه به نخست آخر مشبه
بحسب حال خالش شعر ممتاز / بود از هند تا چین شهره پرداز
جهان گویم که تو مشکینه خالی / که زنگش چین نمود از مشک خالی
دهان از بیمثالی سیم فهم هست / زبان را تر زبانی هاش کم هست
نم و سیم و زبان و آن دهانش / نود دعوی هر یک بهر شانش
لبش رنگین تر از گلبرگ تردید / که بلبل در دل خود جاش بگزید
زهی لب کز تبسم وز تکلم / دماند صبحدم افشاند انجم
ازان صبح است روز عید روشن / وزین انجم شب امید روشن

سعد

بود دندان لآلی و ثوابت / ز آب و تاب باشد هر دو ثابت
چو نرگس چشمها سیراب ازان آب / نگه تاری شعاعی سان ازین تاب
اگر چون آن زنخدان داشتی چاه / نماندی ناقص اندر نخشب آن ماه
حکیمش گر همیگردی تصور / مکمل جای آئینه ساختی خور
به پیش غبغبش مرجان سرخ / ندارد مهره اش چون برخ ترنج
تماشای سر خالش ار بدیدی / چو سرخش هوش ازان سرخی بریدی
ز سنگین بار رشک گردن او / شکسته گردن مینای مینو
ستاید شاعری گر آن قفا را / نماید قافیه بهرش صفا را
بر دوش و بر آن صافی اندام / بگویم روز را شب صبح را شام
چنان شام و شبی گز ابر تیره / نماید تیرگیها را ذخیره
رسد دست ار فشاندن هست بر جا / بحسن بازوش گنج عضد را
ز دست افشار زر بر دو بر یخ / فشاندی گوهرهای خود بر آرنج
بران ساعد نظر از اختر سعد / چنان کی قبل بود و نی بود بعد
میان مفصلین آنرا ظهور است / بوسط نیرین این بسط نور است
زدستش فیت یا خوبی دستگاهی / که از خوبی ندادش دست گاهی
زبس بودش بجان مشتاق خوبی / بدل شد با دل عشاق خوبی
کف او گامده روشن تر از خور / نهد خط شعاعی بر خطش سر

نماید آن خطوط خوش نمایش ز نیست هست از فرط صفایش
سخن از وصف انگشتان شود قند که بند نیشکر زانهاست هر بند
ز هر بندش بندی هست بر دل گشودش همچو آن بندست مشکل
نگوییم هر دو ناخن را دو اختر ولی ثابت یکی سیاره دیگر ۱
چو پیچید مهر را این پنجه پنجه کسوفش واکند گو گشت رنجه ۲
ولی نالد هزاران دل از آن رنج خلاف مهر را حیث نیافست نی رنج ۳
از آن داغیست ثابت در دل بدر وزین اسیری کند از ماه نو قدر ۴
صفا آن سینه دارد بیش از بیش که بیند آینه در وی رخ خویش ۵
ز سیمین آن مصفا سینه بی نه ز بس زرینش مانده لام لبینه
شکم صافی و موبیش نظر نیست که مو از بهر وی غیر از کمر نیست
ازین رمزی که باریکیش صافست خیال موشکافانرا نشکافست
زبان پهلوی گر دید مسلوب وگرنه وصف پهلوهان بدی خوب
هلال چند ماه انبار گشته چو هم پهلو نگشته باز گشته
ز نرم ناف تر نافه شده خشک درو پنهانست به از دانه مشک
بود نافه چنین از آهوی او درین نافست چین کش نیست آهو
بلی عاشق طبیعت گفت با من که گر آن شاهد رعنا بود زن
ز زیر ناف و بالای میانش هم آید از تو باخوبی بیانش

بگفتم

بگفتم زان بلندی نیز پستی بشنو گر هندسی حسن هستی
که آن بالا دو شکل آمد مدور نهان دارش مثلث هست دیگر
دلیل احسن الاشکال انست بی شکل عروسی این نشانست
دگر بعد آن شکم گر با خط موست بگفتم هندی این مضمون نکوست
روان شد ماری از جاه نافش بسوی لب چشد تا شهد صافش
شده در حلقه اینیش محسوس یکی آویزه چون نقش طاوس
شدش مانع ز رفتن خطر جان میان کوه پستان ماند پنهان
بماند پشت از پشت چمن رو دران هر مهره به از غنچه او
نه پشتش سرین سیمیه پشته که زر از حسرتش سیماب گشته
ستون سیم ران تا ساق دلجو میانش آینه نصب ست زانو
ستون سیم گر کهنه شدش زنگ هم آینه گرفت از کهنگی زنگ
به بین ترکیب نوکردش مصفا سخن شد از کدورتها مبرا
بپای او نزاکت بار باشد رگ برگ حنایش خار باشد
ز پا از ناز افتاده دو مهره بر آن بادش شدش کعبین شهره
گر آن کعبین گردانی مکعب حساب خوبیش گردد مرتب
۱۵۶ فتد زان اخگرین فندق چو سایه زمین آرد چنار شعله مایه
هر اخگر را بکاهد تاب از آب با این اخگر ز آب افزونی تاب



کف آن پا که رنگینی است زیبش — بی مالش سزد کف الخضیبش
ز رنگینیش پیدا رنگ آتش — بود انگشتهایش شعله هایش
زهر ناخن در انها آشکارا — ببرج قوس ثابت یک ستاره
بل این مضمون نیست بیش با فتاده — که آنهر دو بپایش سر نهاده
بانداز رفتاری که نهانست — بشفافی زنشت پا نمایانست
برفتار خود ار کبکی بنازد — خرام نازرو پامال سازد
خوشا یاری که با این خوش سراپا — که نهاده چو او در این سراپا
اگر با این سراپا ره سپارد — بزیر پا سر سرمه آرد
وگر قامت کشد با آن صفتها — قیامت را زند بر سر سر پا
با این حسن خداداد او کند ناز — بآن حسن آفرین رو کن تو ممتاز

غزل سراپا

سراپائی بتان خوش سراپا — فدا اگر دد بدان دلکش سراپا
سراپا دیده ام خوش طلعتا ترا — ندارد کس چو آنمهوش سراپا
سراپا خوش بود از بهر خوبان — ولی دلکش نه زانسان کش سراپا
سراپائی چنان حور جنان دید — بحیرت رفت و گفتا کش سراپا
سراپا مهر دارد دسته اختر — به است آن مهر ازین شش سراپا
سراپا سوخت از عشقش تن من — مگر حسنش بود آتش سراپا

سراپایش نکو ممتاز ~~در~~ از آن رو
گرفته لازم آن وصفش سراپا

رباعیات

بودم بخیال کز همه جانب و سو — تخصیص نماز سوی کعبه بچه رو
دل گفت که این بهم بر است این تخصیص — کو جانب کعبه است و حق جانب او

لعبت صفتم بتاری بسته — استاد هنر بپرده بنشسته
هر گفتن از دست ها زینها رسته — گردیم بحکم تار رخنه جسته

ای دل چه نشسته سفر در پیش است — غافل چه نشسته سفر در پیش است
هر خیز و بکن ز بهر رفتن سامان — کاهل چه نشسته سفر در پیش است

آنکس که ندیده است گهی دُر یارا — اشکم نگرد و دُر ارزان در یارا
و ز عنبر سارا نبود آگه خبر — بیند بر خم تو زلف عنبر سارا

میخواست دلم چه ذوقی با زر قفسی — ناگاه دلش برود گر چه قفسی
آری زده اند این مثل دانایان — در پیش بود چاه بهر جاه کنی

می رنج دل و کلفت جان دور کند — نی رنج دل و کلفت جان دور کند
هر چند چنین است ولی دور از وی — کی رنج دل آید و کلفت جان دور کند

این ملک نگردد بجان خوار و تباه — بد رای بود حاکم و نایب بدخواه
از کثرت و قلتی که اینجا زده داد — بکثیر زنان آمده و تقلیل سپاه

رفتی بلحد ز خلوت عرفان حیف　　جائی تو فرید در علم گورستان حیف
ای مست شهریار ملک جان معنی　　گویا چو توئی بشهر خاموشان حیف

الحق کتاب مستطاب نفع مختصر بقلم
یادگار [illegible] لیکن اصلاح [illegible] با
[illegible] از جمله [illegible]
[illegible] قطعه [illegible] وغیره
[illegible]

عشق چیست بگو بنده جان کندن
دل بدست دگری دادن و حیران بودن

چون مرا عشق تو [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] تاریخ [illegible] ۱۳۱۷ [illegible]
[illegible]